

ناتان خردمند

نمایشنامه در پنج پرده

گوتهولد افرایم لسینگ

دکتر هادی مرتضوی



نشر قطره

نمایشنامه



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۸۳۶

هنر و ادبیات جهان - ۱۴۵



نشر قطره

این کتاب ترجمه‌ای است از متن آلمانی:

Nathan der Weise

Gotthold Ephraim Lessing

Philipp Reclam jun. Stuttgart

سرشناسه:	لسینگ، گوتتهولد افرایم، ۱۷۲۹ - ۱۷۸۱ م Lessing, Gotthold Ephraim
عنوان و نام پدیدآور:	ناتان خردمند: نمایشنامه در پنج پرده / گوتتهولد افرایم لسینگ؛ ترجمه هادی مرتضوی.
مشخصات ناشر:	تهران، نشر قطره، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری:	۱۸۴ ص.
فروست:	سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۸۳۶. هنر و ادبیات جهان؛ ۱۴۵
شابک:	978-964-341-729-1
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: Nathan der Weise
یادداشت:	کتاب حاضر در سال ۱۳۷۹ توسط عفت شیرزادی با عنوان «ناتان حکیم» به فارسی ترجمه و توسط نشر موج منتشر شده است.
عنوان دیگر:	ناتان حکیم.
موضوع:	نمایشنامه آلمانی - قرن ۱۸ م.
شناسه افزوده	مرتضوی، هادی، ۱۳۱۳ - ، مترجم
رده بندی کنگره:	۱۳۸۶ ن ۲ / ۲۴۲۸ PT
رده بندی دیویی:	۸۳۲/۶
شماره کتابخانه ملی:	۱۰۹۴۲۲۱

شابک: ۱ - ۷۲۹ - ۳۴۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸ - ISBN: 978-964-341-729-1

ناتان خردمند

نمایشنامه در پنج پرده

گوتهولد افرایم لسینگ

ترجمه

دکتر هادی مرتضوی



ناتان خردمند
گوتهولد افرایم لسینگ
ترجمه دکتر هادی مرتضوی
تصویر روی جلد: دیانا مرتضوی
چاپ اول: ۱۳۸۷
لیتوگرافی: طاووس رایانه
چاپ: سارنگ
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
بها: ۲۰۰۰ تومان
حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۷۳۳۵۱-۳

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

ghatreh_pub@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

درباره‌ی این نمایشنامه و عقاید لسینگ

کتابی که در دست دارید نمایشنامه‌ای است که گ.ا. لسینگ در سال ۱۷۷۸ پایان داده و در اوایل سال ۱۷۷۹ به چاپ رسانده است. این نمایش در سال ۱۷۸۳ یعنی دو سال پس از مرگ لسینگ، برای نخستین بار در برلین روی صحنه آمد. در اوایل کار استقبال چندانی از آن نشد. تا این که چند سال بعد، فردریک شیلر درام‌نویس برجسته‌ی آلمانی، خود این قطعه را با کمی دستکاری و کوتاه کردن قسمت‌هایی از آن بار دیگر در برلین به نمایش درآورد. «ناتان خردمند» اندکی بعد در وین و سپس در بیشتر شهرهای آلمان و تئاترهای آلمانی زبان آن روز به اجرا درآمد. رفته رفته نام «ناتان خردمند» دیگر نام ناشناخته‌ای نبود. در اوایل قرن نوزدهم که تحصیل و فراگیری زبان آلمانی برای حفظ فرهنگ و ملیت همگانی شد چند نمونه و نام برجسته در ادبیات بود که در دبیرستان‌ها و مراکز آموزشی دیگر نمی‌بایست از قلم بیفتد: گوته، شیلر و لسینگ. گوته و شیلر با نوشته‌های خود شهرت جهانی یافتند، ولی نام و شهرت لسینگ تا حدی به آلمان و محدوده‌ی آلمانی زبان محدود شد.

لسینگ شاعر و منتقد و نویسنده‌ای آزاد بود. در آن زمان، همه‌ی نویسندگان و شعرا و اهل ادب یا وابسته به دربار و مراکز قدرت بودند و یا با

توصیه و کمک بزرگان و قدرتمندان در دستگاه‌های اداری و آموزشی به کار گمارده می‌شدند. لسینگ مردی آزاده و از این قاعده مستثنی بود. زندگی‌اش با شغل کتابداری می‌گذشت و به هیچ دستگاه و قدرتی وابسته نبود. او پس از پایان کار «ناتان خردمند» در نامه‌ای به دوستان خود چنین می‌نویسد: «از دوستان خود که در سراسر آلمان پراکنده‌اند، تقاضا دارم این نمایشنامه را بخوانند و اگر موردپسندشان بود مرا باخبر کنند، تا نسبت به چاپ آن اقدام کنم». با رسیدن این نامه نزدیک به ۱۲۰۰ نفر پاسخ مثبت دادند و اولین چاپ این کتاب با سه هزار نسخه تا سال بعد به بازار آمد.

لسینگ و دوران روشنگری (عصر فروغ)

دوران روشنگری یا عصر فلسفی در اروپا در اوایل قرن هجدهم شروع می‌شود و در این دوران است که دانش و فرهنگ و اندیشیدن رفته رفته جای تعصب و خرافات و بندگی را می‌گیرد.

کانت: خرد را به کار گیر و خود را از بند نادانی خلاص کن!

در فرانسه ولتر، دیدرو و مونتسکیو، در انگلیس هیوم، نیوتون و آدام اسمیت و در آلمان لایبنیتس، ولف، مندلسون، کانت و لسینگ و در کار سیاسی فردریک کبیر را می‌توان به عنوان نمونه‌های بارز این جنبش فکری در اروپا نام برد. تا اواخر قرن هفدهم تعصبات دینی در اروپا حاکمیت مطلق داشت. مسیحیان از کاتولیک و پروتستان و کالوینیست و ارتدوکس و غیره همه با هم دشمنی سرسخت داشتند و مردم همیشه مجبور به پذیرفتن دینی بودند که پادشاه یا شاهزادگان محلی بر اساس منافع شخصی یا اجبار سیاسی از آن تبعیت می‌کردند. به این ترتیب سامان‌های محلی و کشوری مرزهای دینی نیز بودند. در این دوران بود که متفکران و روشنفکران و فلاسفه با نشر کتب و با پرداختن به گفتگو و جروب‌بحث و تدریس، مردم را به احترام به عقاید دیگران و بردباری در ادای فرایض دینی دیگر مردمان و پذیرش آزادی ادیان تشویق و ترغیب می‌نمودند. در آن دوره، کانت در پاسخ این سؤال که

روشنگری چیست، چنین می‌نویسد: «روشنگری رهایی انسان از نادانی است که خود مسبب آن است. نادانی یعنی ناتوانی از به کارگیری خرد خویش بدون کمک و سرپرستی دیگری. انسان هنگامی خود مسبب این نادانی است که علت نادانی نقصان عقل نیست، بلکه کمبود جرأت و شهامت است. جرأت داشته باش! خرد خویش را به کار گیر! این شعار واقعی روشنگری است. همواره چنان عمل کن که بتوانی و بخواهی که دستور عمل تو برای همه کس و همه وقت و همه جا قاعده‌ی کلی باشد. برای هر کس که معقول و هوشیار باشد و در کار جهان و پیرامون خود بنگرد سه پرسش پیش می‌آید: نخست این که چه می‌توانم بکنم و دوم این که چه می‌توانم بدانم، سوم این که چه انتظاری می‌توانم داشته باشم؟». به عقیده‌ی کانت انسان مختار است و این مطلب برهان بر نمی‌دارد. هر کس درست بیندیشد در می‌یابد که مکلف است و در انجام تکلیف خود توانا می‌باشد چه اگر توانا نبود خود را مکلف نمی‌دید. این پرسش‌ها در آن دوران اندیشمندان جامعه را مشغول می‌ساخت و آنها مردم را با این مسائل روبه‌رو می‌کردند. کانت در آن زمان هنوز جامعه را روشن نمی‌دانست ولی آن دوران را دورانی می‌دید که روشنگری شکل می‌پذیرد. او می‌گفت علائم و نشانه‌های فراوانی هست که جامعه در این جهت شروع به حرکت نموده است. گفتگوها، بحث و انتقادات در مجامع دینی و کلیسا و مورد سؤال قرار دادن بسیاری از احکام دینی و اداری، همه نشانه‌های امیدوارکننده‌ای از حرکت جامعه به سوی روشن شدن است. خواننده‌ی ایرانی باید توجه داشته باشد که این گفتگوها در اروپا مربوط به سال‌های ۱۷۵۰ تا ۱۸۰۰ میلادی، یعنی اواخر دوران سلطنت صفویه و آغاز دوران قاجاریه است! فردریک کبیر که در سال‌های میان ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ در پروس با اقتدار فراوان سلطنت می‌کرد، از پیشگامان جنبش روشنگری بود. با روشنفکران و بزرگان دانش آن زمان نشست و برخاست داشت. سال‌ها با ولتر محشور بود و خود او جزوهای با عنوان «آنتی ماکیاولیست» نوشت. او

معتقد به حکومت مطلقه‌ی قانون بر جامعه‌ای بود که از نظر فکری روشن باشد. داستان آسیای بادی در مجاورت قصر باشکوه «سان سوسی» را که پیرزن سالخورده‌ای صاحب آن بود و حاضر به فروش آن نشد، از کتاب‌های درسی دوران دبستانی خودمان هنوز به خوبی در خاطر داریم.

فردریک کبیر برای بهتر شدن نمای قصرش اصرار داشت که این آسیاب را بکوبد و حاضر بود بهای گرانی نیز بپردازد ولی پیرزن به این کار تن در نمی‌داد و راضی نشد که نشد. کسانی که به آلمان سفر کرده باشند و گذرشان به پتسدام افتاده باشد هنوز هم پروانه‌های هیولایی این آسیای بادی را در کنار قصر «سان سوسی» می‌بینند. پادشاهی که توانسته بود دولت‌های قدرتمند آن زمان مانند فرانسه و اتریش و روسیه را مجبور به پذیرش خواسته‌های خود کند حاضر نشد با اعمال زور به یک شهروند پروسی نظر خود را اعمال کند. پذیرفتن همین واقعیت که پیرزنی تسلیم خواست غیرقانونی یک حاکم مطلق نمی‌شود از طرف فردریک کبیر خود یک گام در جهت روشن کردن جامعه بود. به نظر لسینگ ارزش انسان تنها آن نیست که به حقیقت دست یافته باشد، بلکه کوشش و جدیت صادقانه‌ای است که در راه دستیابی به حقیقت مصروف کرده است. چه این کوشش برای دستیابی به حقیقت است که ارزش راستین دارد و بر توان فکری و دانایی انسان می‌افزاید نه تنها علم به حقیقت. لسینگ می‌گوید: اگر خداوند در دست راست خود حقیقت ناب و در دست چپش راه‌های گوناگون دستیابی به حقیقت را نگاه دارد و از من بخواهد که برگزین، من با شرمندگی دست چپش را در دست خواهم گرفت و خواهم گفت: خداوندا، مرا ببخش! حقیقت ناب تنها از آن تو است! همه بر این عقیده متفق‌القولند که لسینگ برجسته‌ترین نماینده‌ی جنبش روشنگری در آلمان است. او با نوشتن مقالات متعدد و چند کتاب و نمایشنامه، باب انتقاد از کلیسا را گشود و مردم را به کوشش برای دستیابی به حقیقت که تا آن زمان تنها از مسیر روحانیون و کلیسا ممکن بود، تشویق و ترغیب کرد. نمایشنامه‌ی «ناتان

خردمند» پر از اشارات و کنایه‌هایی از این دست است. داستان این نمایشنامه که در دوران جنگ صلیبی سوم، یعنی در حدود هشتصد سال پیش، در بیت المقدس اتفاق می‌افتد و در نزدیک به دویست و سی سال پیش نوشته شده، هنوز هم موضوع روز است. زمان اتفاق داستان در نمایشنامه‌ی لسینگ مستند است و شخصیت‌ها نیز تا حدی با واقعیت‌های تاریخی تطبیق می‌کنند. کتاب «تاریخ جنگ‌های صلیبی» نوشته‌ی ولتر را لسینگ خود به آلمانی ترجمه کرده و گوشه‌ای از اطلاعات خود را از آن منبع دارد.

بیت المقدس در آن روزها، با اندکی تفاوت، چون امروز صحنه‌ی نبرد و رقابت و جنگ و سازش‌های ناپایدار بود. مسیحیان با کمک پادشاهان اروپایی برای حفظ موقعیت خود در سرزمین قدس گاه مجبور به کنار آمدن با قدرت محلی آن روز یعنی مسلمانان بودند و هرگاه که کمک مالی و نظامی تازه از اروپا می‌رسید به جنگ با آنان می‌پرداختند. یهودیان بیشتر از جانب مسیحیان مورد آزار و اذیت بودند تا از سوی مسلمانان. ادیان صاحب کتاب اگر به مسلمانان خراج معمول را می‌پرداختند، مشکلی برای زندگی نداشتند. از سال شصت به این طرف این قطعه در چند تماشاخانه‌ی بزرگ و کوچک آلمان نمایش داده شده است. شصت سال پیش، پس از پایان جنگ جهانی دوم، آنگاه که از شهر برلین تنها تلی از خرابی و ویرانی بیشتر نمانده بود. تئاتر این شهر برنامه‌ی خود را با نمایش «ناتان خردمند» شروع کرد. خود من از آغاز تحصیلم در آلمان تا به امروز که دوران بازنشستگی را می‌گذرانم این نمایشنامه را در شهرهای کوچک و بزرگ و با گروه‌های مختلف دیده‌ام و هر بار بیش از بار پیش موضوع آن را زنده و نزدیک به مسائل روز یافتم. انگیزه‌ی من برای ترجمه‌ی این نمایشنامه آخرین نمایشی بود که در شهر کوچک محل کارم دیدم. با این که مسئله‌ی تعصبات دینی در آلمان و اصولاً در همه‌ی کشورهای اروپای غربی، امروزه کم و بیش حل شده است و هر کس بی‌هیچ مانع قانونی و دخالت اداری می‌تواند در پی دین و اعتقاد شخصی خود

باشد با این وجود هنوز جامعه در مورد مسائل دینی و اعتقادی حساسیت مخصوص به خود را دارد و بگفته‌ی پیشگامان جنبش روشنگری، این حرکت، یعنی پرداختن به روشن کردن جامعه هرگز پایان‌پذیر نیست. ما امروز خود شاهدیم که این آرامش سطحی میان دین یهود و مسیحیت و اسلام تا چه اندازه لغزنده و ناپایدار است و با هر بمبی که در گوشه‌ای از این جهان پهناور منفجر شود ناپایداری‌تر می‌گردد. تا اوضاع جهان ما چنین است موضوع نمایشنامه‌ی «ناتان خردمند» و کنایه‌های لسینگ فراموش نشدنی نیست. قیاس سه حلقه‌ی انگشتی را با سه دین الهی، لسینگ از کتاب Decameron نویسنده‌ی ایتالیایی به نام G. Boccacio (۱۳۷۵-۱۳۱۳ میلادی) گرفته و آن را موضوع اصلی نمایشنامه‌ی خود برای آموزش اخلاق و احترام به اعتقادات دیگران قرار داده است، همان موضوعی که بحث اصلی روشنگری است. اصل این نمایشنامه به گونه‌ای شعر نوشته شده که از قرون وسطی در زبان‌های اروپایی معمول است. من کوشیدم تا در ترجمه، امانت کامل را به کار بندم ولی حفظ ساختمان شعری این داستان برای صحنه، گذشته از این که به زبان فارسی نامأنوس و ثقیل از آب درمی‌آمد، بسیار دشوار، بل غیرممکن بود. من در ترجمه‌ی خود همان روشی را به کار گرفتم که مترجم فرانسوی نمایشنامه به نام Robert Pitrou به سال ۱۹۳۴ معمول داشته است.

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

ترجمه‌ی این کتاب را به همسرم آسا هدیه می‌کنم، چه این کار نیز چون همه‌ی کارهای
زندگی من پس از زناشویی، بی‌کمک و هم‌فکری او انجام‌پذیر نبود.
برای کارهای رایانه‌ای برگردان از آلمانی به فارسی پسرانم امیرفردوس و مزدا زحمت
بسیار کشیدند و بار کارم را سبک کردند. از این دو نیز سپاسگزارم.
زلیگن اشتاد - اردیبهشت ۱۳۸۵

شخصیت‌ها

سلطان صلاح الدین

ستاه، خواهر سلطان

ناتان، یهودی ثروتمندی از بیت المقدس (اورشلیم)

رشا، دختر خوانده‌ی ناتان

دایه، یک زن مسیحی در خانه‌ی یهودی، به‌عنوان ندیمه‌ی رشا

یک مجاهد مسیحی (صلیبی)

اسقف اورشلیم

یک راهب (برادر مقدس)

یک امیر و چندتن از اطرافیان صلاح الدین (مملوک‌ها)

محل واقعه در بیت المقدس (اورشلیم)

پرده‌ی اول

صحنه‌ی اول

صحنه: راهروی منزل ناتان.

ناتان در حال بازگشت از سفر؛ دایه به سوی او می‌رود.

دایه
خود اوست! ناتان! خدایا هزاربار شکر، که بالاخره برگشتی.

ناتان
خوب دایه؛ خدا را شکر! ولی چرا بالاخره؟ مگر می‌خواستم زودتر از این برگردم؟ یا مگر می‌توانستم؟ از بابل تا اورشلیم با همه‌ی چپ و راست رفتن‌های اجباری من برای جمع کردن قروض؛ دویست مایل راه است. به آسانی هم نمی‌توان دست رد به معاملات سودمند زد.

دایه
وای ناتان؛ چه مصیبتی؛ چه مصیبتی می‌توانست گریبانگیرت شود!
خانه‌ات... سوخت.

ناتان
این خبر به گوشم رسید، جای شکرش باقی است:

- همه‌ی آن‌چه را که بر شما گذشت، شنیدم.
- دایه چیزی نمانده بود که خانه‌ات از بیخ و بن در آتش بسوزد.
- ناتان ای دایه! در آن صورت، خانه‌ی نویی می‌ساختیم و خیلی راحت‌تر از این.
- دایه درست است! ولی بدان که چیزی نمانده بود تا رشاهم بسوزد.
- ناتان بسوزد؟ کی؟ رشای من؟ او؟
- این را نشنیده بودم. در آن صورت دیگر نیازی به خانه‌ی نو نبود. چیزی نمانده بود؟ ها! یعنی سوخته! راستی که سوخت! بگو! جانم را گرفتی، آخر بگو! مرا بکش و بیش از این شکنجه نده. ای وای او در آتش سوخت.
- دایه اگر خدای نکرده چنین بود آیا آن را از من می‌شنیدی؟
- ناتان پس چرا مرا می‌ترسانی؟ آه رشا! آه رشای من!
- دایه رشای تو؟ حالا رشای تو شد؟
- ناتان وای از آن روزی که مجبور شوم ترک عادت کنم و این دختر را دیگر فرزند خود نخوانم!
- دایه آیا همه‌ی آن‌چه را که در تملک توست تا بدین حد مال خود می‌دانی؟
- ناتان نه! در این حد هیچ چیز را! همه‌ی آن‌چه را که در تملک من است دست طبیعت و تقدیر بر من ارزانی داشته. تنها این مالکیت را مدیون درستکاری هستم.
- دایه آه ناتان، برای این نیکوکاری خود، چه دین سنگینی

به گردن من می‌گذاری! البته اگر بتوان این چنین قصدی
را نیکوکاری نامید!

این چنین قصدی؟ کدام قصد؟

وجدان من ...

دایه، بگذار پیش از همه برایت بگویم...

من می‌گویم وجدان من ...

اگر بدانی که من در بابل چه پارچه‌ی زیبایی برایت

خریده‌ام! چقدر نفیس و چه خوش نقش و نگار!

حتی برای رشانیز زیباتر از این هرگز نیاورده بودم.

این چه کمکی می‌کند؟ باید این را از من بدانی که

وجدان مرا نمی‌توانی بیش از این آرام نگاه‌داری.

اگر بدانی که سنجاق‌ها و گوشواره‌ها و انگشترها و

زنجیرهایی که من از دمشق برایت گرفته‌ام تا چه حد

موردپسندت خواهد بود: بیا و تماشاکن.

تو همینی! دست بخشش خوبی داری! تا می‌توانی

هدیه می‌کنی!

با همان میلی که من می‌دهم تو هم از من بپذیر و

سکوت کن!

و سکوت کن! چه کسی ممکن است شک کند که تو

مظهر شرافت و درستکاری هستی؟ با این وصف...

با این وصف من یک جهودم. نه، می‌خواستی همین را

بگویی؟

تو خودت بهتر می‌دانی که من چه می‌خواهم بگویم.

حال ساکت باش!

دایه من سکوت می‌کنم. گناه بزرگی است که در برابر خداوند اتفاق می‌افتد و من نمی‌توانم مانع از آن شوم، نمی‌توانم! کاری هم از من ساخته نیست. وای که چه گناهی به گردن من است!

ناتان گناهی به گردن من است! حالا بگو او کجاست؟ چه می‌کند؟ دایه، بدا به روزگارت اگر چیزی را از من پنهان کنی! می‌داند که من آمده‌ام؟

دایه حالا نوبت من است که از تو بپرسم! هنوز از ترس و اضطراب همه‌ی اعضای بدنش می‌لرزد. هنوز شعله‌های آتش خیالش را مشغول می‌کند. خواب و بیداری را نمی‌فهمد: دمی کمتر از یک حیوان و سپس بیشتر از یک فرشته‌ی آسمانی.

ناتان طفل معصوم! ما عجب آدم‌هایی هستیم!
دایه بامداد امروز مدت زمانی با چشمان بسته چون مرده‌ای، آرام در بستر مانده بود. ناگاه از خواب پرید و فریاد زد:

گوش کن! گوش کن! شترهای پدرم می‌آیند! گوش کن! آهنگ دلپذیر صدای او! در این حال چشمانش را باز کرد و دستش را از زیر سر برداشت و بر بالشش حایل کرد. من به‌سوی دروازه دویدم! و دیدم، به راستی تویی که می‌آیی! تو می‌آیی! چه معجزه‌ای! تمام فکر و ذکر دخترک در این مدت تو بودی - و او.

ناتان او؟ او دیگر کیست؟
دایه همان جوانی که او را از آتش رهانید.

- ناتان کی؟ کدام جوان؟ او کیست؟ کجاست؟ چه کسی
رشای مرا نجات داد؟
- دایه یک جوان صلیبی که دستگیرش کرده و به این جا آورده
بودند و صلاح‌الدین او را مورد عفو قرار داده بود.
- ناتان چطور؟ یک مجاهد مسیحی که صلاح‌الدین او را
بخشوده بود؟ اگر معجزه‌ای کوچک‌تر از این می‌بود؛
رشای من دیگر زنده نبود؟ خدای من!
- دایه بدون شهادت غیرمنتظره‌ی این جوانمرد، دخترک
کارش ساخته بود.
- ناتان پس این جوان نجیب حالا کجاست؟ کجا؟ مرا به محل
زندگی او راهنمایی کن! آیا دست‌کم چیزی از
اندوخته‌هایی که برایتان گذاشته بودم به او دادید؟ همه
چیز را به او دادید یا نه؟ قول بیشتر از این‌ها؟ خیلی
بیشتر؟
- دایه ما چگونه می‌توانستیم؟
- ناتان هیچ چیز؟ هیچ؟
- دایه او آمد! کسی ندانست از کجا و رفت کسی نفهمید به
کجا.
- راه خانه را نمی‌شناخت، فقط به دنبال فریاد کمک؛
دامنش را به جلوی صورت حایل کرد و خود را به
آتش زد و شجاعانه به دنبال فریاد خواهی دوید. ما بیم
آن داشتیم که او هم در این آتش سهمگین بسوزد؛ که
ناگهان از میان دود و آتش، درحالی که بر بازوان توانای
خود رشا را چون متاع پربهایی حمل می‌کرد، نمایان

گشت و بی‌اعتنا به فریادهای شوق و شادی و سپاس ما،
دخترک را به زمین گذاشت و ناپدید شد.

امیدوارم که، نه برای همیشه.

ناتان

پس از آن، در روزهای نخست او را دیدم که به تنهایی
در گورستان، زیر سایه‌ی نخل‌ها قدم می‌زند. من با
شیفتگی به او نزدیک شدم، از او تشکر کردم و
ملتمسانه خواستم، تنها یک‌بار این طفلک مؤمن و
معتقد را ببیند و به او فرصت بدهد تا شخصاً از دل و
جان برای این فداکاری از او سپاسگزاری کند.

دایه

و بعد؟

ناتان

بی‌نتیجه! اصلاً گوش شنوایی نداشت و به‌ویژه مرا به
باد تمسخر گرفت...

دایه

تا این‌که، تو هم رهایش کردی...

ناتان

در همین حد! من هر روز او را می‌دیدم و هر روز از نو
در برابر تمسخر و بی‌اعتنایی او التماس و پافشاری
می‌کردم. چقدر رنج بردم و تا چه حد خفت کشیدم!
حاضر بودم، بیش از این‌ها تحمل کنم! ولی او مدتی
است که دیگر به سراغ درختان نخلی که بر گورستان ما
سایه می‌افکنند، نمی‌آید. کسی نمی‌داند او به کجا رفته
است. تعجب می‌کنی؟ به فکر فرو رفته‌ای؟

دایه

من در این اندیشه‌ام، که این رفتار تا چه حد می‌تواند
بر روحیه‌ی رشا اثر نامطلوب داشته باشد و او چقدر
در برابر شخصی که خود را تا این حد موظف به
قدردانی می‌بیند، احساس حقارت می‌کند. از این سو

ناتان

این کشش درونی بی حد - از آن طرف این بی‌اعتنایی
بی دلیل! صبر کنیم، عشق و تعقل مدتی با هم
درمی‌افتند، تا نفرت یا افسردگی، کدام یک پیروز
شوند؟ اغلب برد با هیچ‌یک از این دو نیست. شیدایی
که خود را در این معرکه جا می‌کند، گاه دل را تسلیم
عقل می‌کند، گاه نیز عقل را به دنبال دل می‌کشاند.
جابه‌جایی نادرستی است. من در رشانمی‌بینم که
تسلیم عقل شود، او به دنبال شیدایی است.

چقدر مؤمن و چقدر دوست‌داشتنی!

و تا چه حد احساسی!

دایه

ناتان

دایه

تصور کن حتی ملخی نیز برای او بسیار با ارزش است.
شاید در حد همین مجاهد مسیحی. فرشته‌ای
نجات‌بخش، پنهان در ابرهای آسمانی، به یاد مانده از
دوران کودکی که امروز خود را به صورت یک جوان
مجاهد مسیحی نمایان می‌کند. پوزخند زن! کسی چه
می‌داند؟ بگذار این خیال خام اتفاق و دوستی سه قوم
یهود و مسیحی و مسلمان به او لبخند بزنند: - چه
خواب و خیال شیرینی!

برای من هم به همین شیرینی! برو، دایه‌ی زرنگ، برو؛
بین او چه می‌کند؛ آیا آماده است که من او را ببینم. تا
بعد با هم به سراغ این فرشته‌ی نجات وحشی و متلون
هوایی برویم و از او بخواهیم که با مردانگی دعوت ما
را بپذیرد و به منزل ما قدم رنجه کند.

ناتان

اوه چه برنامه‌ی مفصلی در پیش داری.

دایه

ناتان

خیال خوش را به حقیقت خوش تر تبدیل کنیم؛ دایه‌ی عزیز، این را از من بپذیر که برای انسان‌ها یک انسان واقعی بسیار دلپذیرتر از یک فرشته‌ی آسمانی است. وقتی که از خواب این فرشتگان آسمانی بیدار شدی، دیگر از من دلگیر نخواهی بود. بیا تا با هم تکلیف این فرشتگان افسانه‌ای را روشن کنیم!

دایه

تو می‌توانی آدمی خوب و در عین حال بسیار دشواری باشی! به چشم! من می‌روم - آه، گوش فرا ده! نگاه کن! خودش دارد می‌آید.

صحنه‌ی دوم

رشا و یازبگران پیشین.

رشا

مگر تو پدر من نیستی؟ خیال می‌کردم که فقط صدای خود را از پیش فرستادی. کجا هستی؟ این چه کوه‌ها و صحراهاست، این چه رودهای پرآب عمیقی است که ما را هنوز از هم جدا می‌کند؟ با دخترت از یک هوای مشترک تنفس می‌کنی و هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌دهی که با او دیده‌بوسی کنی؟ این رشای بیچاره که سوخته بود! تقریباً! چیزی نمانده بود که بسوزد. نلرز! وای که سوختن چه مرگ وحشتناکی است!

ناتان

فرزند من! فرزند نازنین من!

رشا

تو خود بارها و بارها از دجله و فرات و اردن و بسیاری

آب‌های دیگر گذشتی. من همیشه نگران‌ت بودم، تازه پس از این‌که تا این حد به آتش نزدیک شدم، گمان می‌کنم که غرق شدن و مرگ در آب، در قیاس با سوختن، آرام‌بخش و دلپذیر و در حقیقت یک رهایی است. خوب به هر حال نه تو غرق شدی و نه من در آتش سوختم. حال چگونه می‌خواهیم شاد باشیم و از خداوند، از خداوند بزرگ سپاسگزاری کنیم! خداوندی که بارها قایق تو را بر بازوان فرشتگان پنهانی خود از سیلاب‌های مهیب گذراند و با اشاره‌ای فرشتگان خود را مأمور کرد که بیایند و مرا نیز بر بال‌های سفید خود بنشانند و از سوختن در شعله‌های آتش برهانند.

بال‌های سفید! صحیح! منظور تو لباده‌ی سفید جوان صلیبی است.

ناتان

هنگامی که او مرا بر بازوان خود حمل می‌کرد، من احساس می‌کردم که باد مرا پرواز می‌دهد. من، من به راستی که فرشته‌ای در برابر خود دیدم؛ فرشته‌ی نجات خود را.

رشا

چه فداکاری ذی‌قیمتی برای نجات رشا!

ناتان

من زیباتر از این نمی‌توانم مجسم کنم، رشا و او در کنار یکدیگر.

(درحالی‌که لبخند می‌زند): کدام یک را بیشتر می‌پسندی پدر؟ فرشته‌ی نجات مرا، یا خودت را؟

رشا

اگر هم تنها یک انسان، یک انسان معمولی، همان سان

ناتان

که دست طبیعت برایش مقدور می‌کند، چنین خدمتی به تو می‌کرد، می‌توانست و می‌بایست برای تو یک فرشته باشد.

رشا

نه از این نوع فرشتگان! یک فرشته‌ی راستین؛ او بی‌شک یک فرشته‌ی واقعی بود. مگر تو خود به من نیاموختی که باری تعالی بندگان خداپرست را عزیز می‌دارد، و به هنگام خطر، فرشتگان را مأمور نجاتشان می‌کند؟ من که خدا را از دل و جان می‌پرستم.

ناتان

و او نیز تو را دوست می‌دارد و هر ساعت و دقیقه برای تو و امثال تو معجزه می‌آفریند؛ و می‌بینی که در مورد تو برای همه‌ی ابدیت انجام داده است.

رشا

ناتان

بگو خوش دارم که بشنوم. می‌خواهی بدانی چگونه؟ زیرا برای تو کاملاً طبیعی و معمولی به نظر می‌رسید که جوانک مجاهدی تو را از مرگ نجات دهد؛ به این دلیل نمی‌بایست یک معجزه باشد؟ در ارزش معجزه همین بس که به دید ما معجزات راستین و با عظمت رفته رفته به گونه‌ای روزمره و طبیعی ظاهر می‌شوند. اگر چنین نمی‌بود آدم عاقل آن‌چه را که به نظر کودکان عجیب و غریب و غیر معمول بود معجزه نمی‌نامید.

دایه

(رو به ناتان): تا کی می‌خواهی با این گفت‌وگوهای پیچیده به مغز خسته‌ات فشار بیاوری؟

ناتان

آرامم بگذار! این معجزه برای رشای من بس نبود که شخصی که می‌بایست نجاتش دهد، خود با معجزه‌ای

نه کمتر، از مرگ رهایی یافت. این معجزه‌ای کوچک نیست! چه کسی شنیده است که صلاح‌الدین تاکنون مجاهدی مسیحی را از دم تیغ نگذرانده باشد؟ یا مجاهدی از او تقاضای بخشودگی کرده باشد و یا از او امید عفو داشته باشد؟ مجاهدی که جز یک کمر بند چرمین برای بستن صلیب آهنین خود به کمر و یا یک خنجر پولادین به همراه ندارد؟

رشا

این برای من به عنوان دلیل کافی است، پدر - به همین دلیل او یک مجاهد مسیحی نبود؛ فقط چنین به نظر می‌آمد، - آیا تاکنون کسی دیده یا شنیده است که مجاهدی مسیحی جز برای جنگ به اورشلیم بیاید و چنین آزاد در شهر پرسه بزند؛ چه کسی می‌خواست با این از خودگذشتگی مرا در آن شب هولناک از این خطر برهانند؟

ناتان

بنگر! چقدر معقول! دایه؛ حالا تو بگو! من از تو شنیدم که اسیر را به این جا فرستاده بودند... حتماً تو باقی داستان را بهتر می‌شناسی.

دایه

آری چنین است - در شهر چنین حکایت می‌کنند که صلاح‌الدین این جوان مسیحی را بخشود، زیرا که در او شباهت زیادی به یکی از برادران مورد علاقه‌اش دید؛ برادری که می‌گویند بیش از بیست سال است که مرده است. نمی‌دانم چگونه؛ - و نمی‌دانم کجا - صحبت از این است که مفقود شده! کسی درست نمی‌داند. همه‌ی داستان باورنکردنی و کمی دور از

واقعیت به نظر می‌رسد.

ناتان

ای، دایه! چرا می‌بایست باور نکردنی باشد؟ فقط برای این‌که یک محال سنگین‌تری را پذیرفته باشیم؟ چرا صلاح‌الدین که همه‌ی برادران و خواهران خود را بسیار دوست می‌دارد، نمی‌بایست، در دوران جوانی برادر عزیزتری داشته باشد؟ آیا ممکن نیست که دو صورت به هم شباهت زیاد داشته باشند؟ آیا یک خاطره‌ی دور را باید فراموش شده پنداشت؟ شباهت - دیگر شباهت نیست؟ از کی؟ کجای این موضوع باورکردنی نیست؟ ای، دایه‌ی معقول این برای تو معجزه نیست. تو فقط معجزات خودت را می‌پذیری. باز شوخی می‌کنی.

دایه

ناتان

زیرا تو نیز شوخی می‌کنی. - و باز با همه‌ی این‌ها؛ رشای من! نجات تو یک معجزه خواهد ماند، به‌دست کسی که سخت‌ترین تصمیمات و دشوارترین برنامه‌های سلاطین را به شوخی می‌گیرد و با سرانگشت می‌چرخاند.

رشا

ناتان

پدر نازنینم تو خوب می‌دانی که من اگر هم اشتباه می‌کنم، خیلی این کار را دوست ندارم. اتفاقاً تو حرف معقول را با میل می‌پذیری. ببین! یک پیشانی کمی کمتر یا بیشتر برجسته، یک بینی کمی استخوانی، یک ابروی کشیده، یک خمیدگی، یک خال و چند چین. همه‌ی این‌ها روی هم، صورت یک جوان رشید اروپایی: و تو از یک آتش مهیب در دل

آسمیاهایی می‌یابی! آیا این یک معجزه نیست؟ مردم معجزه‌جو؟ چرا اسباب زحمت فرشتگان می‌شوید؟ مگر چه زیان دارد - ناتان، اگر من هم اجازه داشته باشم سخنی بگویم - که آدم به جای آدمیزاد فکر کند که فرشته‌ای نجاتش داده است؟ آیا شخص به این ترتیب به دلایل غیرقابل توجیه نجات خود، خود را به آفریدگار خویش نزدیک‌تر نمی‌بیند؟

دایه

غرور! فقط غرور! یک دیگ مسین بیشتر دوست می‌دارد که با یک انبر نقره‌ای از روی آتش برش دارند تا این که خود از نقره باشد. اه - و تو می‌پرسی، مگر چه می‌شود؟ من هم اجازه دارم سؤال کنم: چه کمکی می‌کند؟ این خود را به آفریدگار خویش نزدیک‌تر دیدن تو، سخن بیهوده است یا برابر با کفرگویی. بلی این زیانبار است، واقعاً زیانبار است. بیایید و بگفته‌ی من گوش فرا دهید. جداً؟ به آن موجودی که تو را نجات داد، - گیریم یک فرشته یا یک انسان، - شما دو نفر، و علی‌الخصوص تو، می‌خواهید خدمت بزرگی کنید؟ آیا چنین نیست؟ چه خدمتی، چه کار بزرگی از شما برای یک فرشته ساخته است؟ می‌توانید شکرگزاری کنید، استغاثه کنید، دعا کنید، خیرات کنید و روزه بگیرید. همه‌ی این‌ها برای او چه فایده‌ای دارد. بر من روشن است که از این همه کار نیک، شما و نزدیکانتان بیشتر بهره می‌گیرید تا خود او. به او چیزی از روزه‌ی شما نمی‌رسد، خیرات شما پشیزی بر

ناتان

ثروت او نمی‌افزاید؛ از خلوص شما اندکی بر بزرگی و مقام او افزوده نمی‌گردد و از عبادت شما قدرت بیشتری نصیبش نمی‌شود. آیا چنین نیست؟ فقط یک آدمیزاده!

دایه طبیعی است که ما به عنوان یک انسان می‌خواستیم کار نیکی برایش انجام دهیم، مشروط بر آن‌که او به ما اجازه یا موقعیت چنین کاری می‌داد و خدا می‌داند که ما تا چه حد حاضر بودیم! او از همه‌ی این چیزها بی‌نیاز بود، چنان بی‌نیاز که فرشتگان آسمانی هستند و می‌توانند باشند.

رشا تا بدان‌جا که روزی ناپدید شد...
ناتان ناپدید؟ چطور ناپدید؟ دیگر به نخلستان نیامد؟
پیدایش نشد؟ چطور؟ راستی دیگر به دنبالش نگشتید؟

دایه در واقع دیگر نه.
ناتان دایه، راستی نه؟ حال می‌بینید که تا چه اندازه می‌تواند این اهمال‌کاری شما زیانبار باشد! ای آدم‌های خیالباف بی‌رحم! حال اگر این فرشته‌ی معصوم شما بیمار شده باشد!

رشا بیمار!
دایه بیمار! او که بیمار نمی‌شود!

رشا عرق سرد بر اندامم می‌نشیند - دایه! دست بزن به پیشانی من! این‌که همیشه داغ بود، حالا مثل یخ سرد شده، ببین، دست بزن!

ناتان

او یک فرنگی است و به این آب و هوا عادت ندارد.
جوان است و شاید از طبقه‌ای است که توانایی کاری
چنین دشوار را ندارد.

صحنه‌ی سوم

ناتان و درویش.

درویش

چشمانت را، تا جایی که می‌توانی باز کن و ببین!
خودتی؟ تویی؟ درویش و این همه جلال و شکوه!...
بله... چرانه؟ نمی‌توان از درویش چیز دیگری
ساخت، هیچ چیز دیگر؟

ناتان

درویش

ای، چرا، چرا! من همیشه فکر می‌کردم - که یک
درویش، یک درویش راست و درست - هرگز عوض
نمی‌شود. همان می‌ماند که همیشه بود.

ناتان

درویش

به پیغمبر خدا! شاید تو حق داری که من یک درویش،
یک درویش راست و درست نیستم. در حقیقت اگر
شخص مجبور باشد...

ناتان

مجبور! درویش! درویش و اجبار! هیچ‌کس اجباری
ندارد که مجبور باشد. و یک درویش؛ می‌بایست؟
می‌بایست که چه بکند؟

درویش

درویش می‌بایست، اگر از او با صداقت کاری را
بخواهند و تشخیص بدهد که درست است، انجام
دهد.

ناتان

به خداوندی خدا! که تو درست می‌گویی. بگذار

- دیده بوسی کنیم - آخر ما هنوز هم با هم دوستیم!
- درویش و نمی خواهی بدانی که من چه شده ام؟
- ناتان هر چه هم، که شده باشی!
- درویش آیا می توانستی باور کنی که من در دستگاه اداری به شغل مهمی رسیده باشم؟
- ناتان اگر هنوز دلت دل یک درویش مانده باشد، چرا نه. این فقط لباس تو است که در خدمت دولت است.
- درویش این هم خود افتخاری است. نظر تو چیست؟ بگو، ببینم! به نظر تو در دستگاه عریض و طویل خود تو چه شغلی برای من برازنده بود؟
- ناتان درویشی و نه بیشتر. ای! شاید هم - در کنار آن آشپزی.
- درویش خوب، بله! با آن آشپزخانه ای که تو داشتی، حتماً آشپزی را هم از یاد می بردم! چرا نه خدمتکار؟ قبول کن که صلاح الدین مرا بهتر می شناسد. من خزانه دار سلطان شده ام.
- ناتان تو؟ خزانه دار سلطان؟
- درویش البته خزانه ای کوچک؛ خزانه ای بزرگ شخصی را در خانه، هنوز پدرش اداره می کند.
- ناتان صلاح الدین خانه ای بزرگی دارد؟
- درویش بسیار بزرگ تر از آن چه که تو تصور می کنی؛ زیرا همه ی فقرا و مستمندان در زیر سایه ی او زندگی می کنند.
- ناتان صلاح الدین که با گدایان میانه ی خوشی ندارد.
- درویش او می خواهد به هر وسیله ای که هست، آنها را ریشه کن

ناتان	کند، حتی به این قیمت که خودش هم به گدایی بیفتد. احسنت! من هم منظورم همین بود.
درویش	کار او درواقع به همین جا کشیده! چه خزانه‌ی او هر روز با غروب آفتاب خالی‌تر از خالی است. سیلی که صبح هنگام، به آن شدت جاری است به هنگام اذان ظهر کاملاً فروکش می‌کند.
ناتان	زیرا این سیلاب به کاریزها و چاله‌هایی جاریست که نه می‌توان راهشان را بست و نه پرشان کرد.
درویش	درست همین‌طور است!
ناتان	من این حقیقت را خوب می‌شناسم!
درویش	بسیار نارواست اگر حکام کرکس‌هایی بر سر مردار باشند. البته ده چندان از آن بدتر خواهد بود، اگر مردار باشند در جمع کرکس‌ها.
ناتان	بس کن درویش! تو را به خدا ول کن!
درویش	تو نفست از جای گرم درمی‌آید، چقدر حاضری پردازی تا من کارم را به تو واگذار کنم؟
ناتان	چقدر حقوق می‌گیری؟
درویش	حقوقم زیاد نیست. ولی برای تو، برای تو، می‌توانست منبع درآمد خوبی باشد، زیرا خزانه مثل غالب اوقات به ته کشیده و طبق معمول – تو در چنین اوضاعی – سرکیسه را شل می‌کنی و پیش می‌پردازی و هرچه تیغت ببرد بهره می‌گیری.
ناتان	و بهره روی بهره؟
درویش	بعله! درست همین‌طور!

- ناتان تا این که همه‌ی سرمایه‌ی من فقط از بهره باشد.
- درویش و سوسه‌انگیز نیست، ناتان؟ پس همین جا پایان دوستی را بنویس و امضا کن! چون من خیلی روی این دوستی حساب می‌کردم.
- ناتان واقعاً؟ چرا؟ چگونه؟
- درویش من برای گمان بودم که تو کمک خود را از من دریغ نخواهی کرد و اعتبار مالی من نزد تو بالا خواهد بود. تو سر می‌تکانی؟
- ناتان نه! سوء تفاهم نشود! در این مورد تفاوتی هست. تو؟ چرا نه؟ الحفی درویش هرچه از من بخواهد و از دست من ساخته باشد، با کمال میل – ولی الحفی رئیس دفتر صلاح‌الدین، که – من، با او –
- درویش پس قضاوت من درباره‌ی خصوصیات اخلاقی تو درست بود که اگر خیال می‌کردم تو در عین درستکاری زیرکی و در عین زیرکی، درستکار! ببین، – صبر کن! به زودی تفاوت میان دو حفی بر تو روشن خواهد شد. ببین، لباس فاخری که صلاح‌الدین به من عطا کرده است، پیش از این که پاره و مستعمل و برازنده‌ی یک درویش شود، در بیت المقدس به میخی آویزان است و من پای برهنه، آرام و سبکبار با مرشدهایم بر شن‌های داغ کناره‌ی رود گنگ، قدم می‌زنم.
- ناتان همین هم برازنده‌ی توست!
- درویش و با آنها به بازی شطرنج مشغولم.
- ناتان بزرگ‌ترین سعادت برای تو!

درویش

تصورش را بکن، این فکر چقدر وسوسه‌انگیز است!
که دیگر به خود اجازه‌ی گدایی ندهم! نقش ثروتمند را
در برابر گدایان بازی کنم و این توانایی را داشته باشم
که با اشاره‌ای، مستغنی‌ترین گدایان را به بینواترین
اغنیا بدل کنم؟

ناتان

این طور که حتماً نه.

درویش

بسیار بی‌مزه‌تر از این! من برای نخستین بار ابراز
محبت و خلوص نیت صلاح‌الدین را احساس کردم.
به چه معنی؟

ناتان

درویش

«صلاح‌الدین گفت: فقط یک بینوا می‌داند که بر یک
بینوا چه می‌گذرد. یک بینوا آموخته است که چگونه
می‌توان به بینوایان کمک کرد. او گفت که مأمور
پیشینش بسیار خشک و خشن بود و باروی خوش و
میل باطن به بینوایان چیزی نمی‌داد. از حال و کار آنان
با سردی می‌پرسید. هرگز به این‌که از نیاز فقرا آگاه
شود، بسنده نمی‌کرد. می‌خواست که حتماً مته به
خشخاش بگذارد و از دلایل فقر و نداریشان نیز باخبر
گردد و تأخیرات را بر آن پایه میزان کند. البته الحفی
چنین نخواهد بود! او به نظر صلاح‌الدین چنین بی‌رحم
و سنگدل نیست! الحفی کاریز بسته‌ای نیست که آب
زالال و آرام را از یک سو بگیرد و از سوی دیگر آلوده و
ناگوارا بازپس دهد. الحفی چون صلاح‌الدین فکر و
احساس می‌کند!» آن قدر این پرنده‌ی خوش‌نوا خواند
تا این مرغ بینوا به دام افتاد. این من دیوانه! دیوانه‌ی
دیوانه!

ناتان

آرام درویش جان، آرام!

درویش

ای بابا! این دیوانگی نیست که بخواهی در میان صدها هزار آدم‌هایی که مردم را لخت می‌کنند و می‌چاپند و زجر می‌دهند و به آنها زور می‌گویند و ظلم می‌کنند، تک و تنها نقش یک انسان شرافتمند و بشردوست را بازی کنی؟ این جسارت نیست که بخواهی ملایمت و مهربانی خداوندگار را تقلید کنی ولی خوب را از بد و باران را از آفتاب و دشت حاصلخیز را از کویر بی‌آب و علف بازشناسی و این همه را با دست خالی؟ آیا این طور نیست؟ قبول نداری؟

ناتان

بس کن کافی است!

درویش

بگذار من دست‌کم خیالبافی‌های جنون‌آمیز خودم را روکنم! چگونه؟ این که دیگر دیوانگی نیست، اگر من جنبه‌هایی از این خیالبافی را که مثبت است به کار گیرم؟ ها؟ قبول نداری!

ناتان

الحفی، هرچه زودتر به کویرت بازگرد و کمتر و راجی کن! بیم آن دارم که با این نوع فکر و خیالات نتوانی دیگر در میان مردم عاقل ظاهر شوی.

درویش

من هم از این بیم دارم. خدا نگهدار!

ناتان

چرا به این عجله؟ صبر کن، الحفی. مگر کویر را از دستت خواهند گرفت؟ تأمل کن! اگر گوشش کمی به حرف من بود! آهای الحفی! ببینم! افسوس رفت، ناپدید شد. تازه می‌خواستم از او درباره‌ی این صلیبی خودمان سؤال کنم، شاید که او را می‌شناخت.

صحنه‌ی چهارم

دایه: (با عجله وارد می‌شود) و ناتان.

دایه	وای ناتان، ناتان!
ناتان	خوب؟ چه خبر شده؟
دایه	او دوباره پیدایش شد! دوباره دیدمش!
ناتان	کی را دایه؟ کی را؟
دایه	یارو را! یارو را!
ناتان	او را؟ او را؟ همین که خودش را نشان نمی‌داد! آها، برای شماها فقط اسمش «او» است. این درست نیست؛ حتی اگر یک فرشته هم بود، اسمش فقط او نبود!
دایه	او دوباره پیدایش شده و باز در سایه‌ی درختان نخل قدم می‌زند و گاه به گاه نیز خرمايي از درخت می‌کند.
ناتان	و آن را می‌خورد؟ و آن هم به عنوان یک صلیبی؟
دایه	وای که چقدر عذابم می‌دهی؟ چشمان مشتاق دخترک، او را در میان شاخه‌های نخلستان دیده است و لحظه‌ای از او غافل نمی‌شود. از تو می‌خواهد، التماس می‌کند، بی‌وقفه خود را به او برسانی. ای وای عجله کن! او از پنجره به تو اشاره خواهد کرد که مرد جوان در چه جهتی حرکت می‌کند. عجله کن!
ناتان	من که تازه از شتر پیاده شده‌ام؟ این جایز است؟ تو برو، خود را بی‌تأخیر به او برسان و از ورود من باخبرش کن. توجه داشته باش که این جوانمرد در غیاب من نخواست پا به خانه‌ی من بگذارد و قطعاً

حالا اگر صاحب‌خانه خودش از او بخواهد، خواهد آمد. برو به او بگو من از او با کمال میل دعوت می‌کنم که قدم رنجه کند...

بی‌فایده است! او به منزل تو نخواهد آمد، کوتاه بگوییم: او هرگز پا به خانه‌ی یک جهود نخواهد گذارد.

پس دست‌کم برو و با چشم تعقیبش کن. برو من بی‌اتلاف وقت به دنبال تو خواهم آمد. (ناتان با عجله وارد و دایه خارج می‌شود)

دایه

ناتان

صحنه‌ی پنجم

صحنه: میدانی با درختان نخل، که جوان صلیبی زیر سایه‌ی آنها قدم می‌زند. یک راهب مسیحی به فاصله‌ی چند قدم به دنبال او، گویی که می‌خواهد به او چیزی بگوید.

بی‌شک این مرد از بیکاری به دنبال من نیست! بین که چگونه زیرچشمی به دست‌های من نگاه می‌کند! برادر روحانی... شاید می‌توانم تو را پدر روحانی نیز بخوانم، این‌طور نیست؟

فقط برادر - خدمتگزار کلیسا.

برادر، خدا ببخشد! خدا می‌داند که خود من هم چیزی ندارم.

با این همه باز هم تشکر فراوان دارم! خداوند هزاربار عوض آن‌چه را که می‌خواستی خیرات کنی به تو بدهد:

صلیبی

راهب

صلیبی

راهب

قصد خیر و نه تنها خیرات، معرف شخصیت آدم خیر است. گذشته از این، مرا برای جمع‌آوری خیرات به نزد تو نفرستاده‌اند.

آها! یعنی این که تو را به دنبال من فرستاده‌اند؟
بله، از صومعه.

که در همین آن یک وعده غذای نذری زائران، برایم آماده است؟

نه! سفره را برچیده‌اند: فقط این که من تو را با خود ببرم.
به چه منظور؟ من مدت‌هاست که گوشت نخورده‌ام، ولی مهم نیست، خرماها که رسیده‌اند.

بهتر است احتیاط کنی، خوردن بیش از اندازه‌ی خرما یبوست می‌آورد و افسردگی ایجاد می‌کند.

شاید خودم دلم بخواهد که افسرده بمانم؟ ولی قطعاً به این منظور تو را به دنبال من نفرستاده‌اند؟

نه بابا! مرا فرستاده‌اند که درباره‌ی تو اطلاعاتی کسب کنم، و سر از کارت درآورم.

و تو آن را به همین سادگی به من می‌گویی؟
چرا نه؟

(عجب برادر زیرکی!) به زیرکی تو باز هم در صومعه هست؟

من این را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که باید اطاعت امر کنم.

و تو این کار را می‌کنی بی آن که از خود دلیل آن را بپرسی؟

صلیبی

راهب

صلیبی

راهب

صلیبی

راهب

صلیبی

راهب

صلیبی

راهب

صلیبی

راهب

صلیبی

- راهب مرد متدین، اگر چنین نمی‌کردم که اطاعت امر نبود!
- صلیبی (یعنی که ساده لوح همیشه حرف آخر را دارد!) - تو می‌توانی دست‌کم به من بگویی، این چه کسی است که می‌خواهد درباره‌ی من اطلاعات کسب کند. من مطمئنم که این تو نیستی.
- راهب آیا چنین کاری از من ساخته است؟ آیا این کار می‌توانست سودی برای من داشته باشد؟
- صلیبی پس این کار به درد چه کسی می‌خورد؟ این کنجکاوی برای کیست؟
- راهب من گمان می‌کنم که دست اسقف در کار است، - چه او مرا مأمور کرده است.
- صلیبی اسقف؟ یعنی او معنی این صلیب سرخ را برلباده‌ی سفید من بهتر نمی‌شناسد؟
- راهب من هم آن را می‌شناسم!
- صلیبی خوب برادر روحانی؟ حالا، پس بدان! من یک مجاهد مسیحی هستم و یک اسیر، - اضافه کنم: اسیر در قلعه‌ی تبنین، برجی که ما در لحظات آخر، پیش از حمله به صیدون در آن جا توقف کرده بودیم، - اضافه کنم: من بیستمین اسیر ولی تنها اسیری بودم که از سوی صلاح‌الدین بخشوده شدم: حالا هرچه که اسقف می‌خواست درباره‌ی من بداند، دانسته است.
- راهب این بیشتر از آن‌چه که خود او می‌دانست، نیست. اسقف می‌خواست بداند که چرا صلاح‌الدین تو را بخشوده و تنها تو را؟

صلیبی این بر من هم پوشیده است. من گردن را آزاد کردم و در برابر او، روی لباده‌ام، زانو زدم و در انتظار تیغ‌هی شمشیر بودم: که صلاح‌الدین نگاه تیزی به من انداخت و کمی نزدیک شد و با دست اشاره‌ای کرد. مرا از زمین بلند کردند و از غل و زنجیر آزادم ساختند. خواستم از او تشکر کنم: که چشمانش را پر از اشک دیدم. او خاموش ماند، و من نیز؛ او رفت و من ماندم. و این چگونه پیش آمد، من نیز نمی‌دانم. حال باید خود اسقف این معما را حل کند.

راهب او به این نتیجه رسیده است که خداوند تو را برای انجام مأموریت‌های بزرگ‌تری در نظر گرفته است.

صلیبی آری، کارهای بسیار بزرگ! مثلاً دختر جهودی را از آتش نجات دادن، و در سرزمین سینا زائران کنجکاو را همراهی کردن و غیره.

راهب خواهد آمد، صبر کن! در این فاصله شواهدی هم آشکار می‌شود. شاید هم خود اسقف وظیفه‌ی مهم‌تری برایت در نظر دارد.

صلیبی خیال می‌کنی، برادر؟ در این باب اشاره‌ای هم به تو کرده است؟

راهب بله! چرا نه؟ من باید اول ثابت کنم، که تو همانی هستی، که اسقف به دنبالش می‌گردد.

صلیبی آری، آری! (فقط ثابت کنی) - می‌خواهم ببینم چگونه ثابت می‌کنی؟

راهب کوتاه‌ترین راه این خواهد بود، که من برادر صلیبی را

در جریان خواسته‌ی اسقف بگذارم.

صلیبی

بسیار خوب!

اسقف می‌خواهد به وسیله‌ی تو نامه‌ای به شخص معلومی برساند.

راهب

به وسیله‌ی من؟ من که نامه‌رسان نیستم. این همان شغلی است که باید از نجات یک دختر جهود از میان شعله‌های آتش مهم‌تر باشد؟

صلیبی

به نظر می‌رسد که چنین است! زیرا - به گمان اسقف - این نامه برای عالم مسیحیت اهمیت بسیار دارد. او معتقد است، که خداوندگار عالم، برای رساندن همین نامه، در آسمان‌ها پاداش بزرگی قائل است و اسقف می‌گوید، هیچ‌کس سزاوارتر از تو برای این پاداش نیست.

راهب

سزاوارتر از من؟

صلیبی

اسقف می‌فرماید: او در این محل آزاد است و می‌تواند همه‌جا سربکشد و می‌داند چگونه می‌توان به شهری حمله برد و یا از آن دفاع کرد. او به بهترین وجه ضعف و توانایی حصار دومی را که صلاح‌الدین به دور شهر کشیده، می‌شناسد. اسقف می‌فرماید: او بهتر از هر کس قادر است راه و چاه را به صلیبیان و مبارزان راه خدا نشان دهد.

راهب

برادر جان، بد نبود اگر من می‌توانستم اطلاعات بیشتری از محتوای نامه داشته باشم!

صلیبی

از محتوای نامه، من هم اطلاع چندانی از محتوای آن

راهب

ندارم. فقط می‌دانم که نامه خطاب به شاه فیلیپ است. من اصلاً نمی‌توانم بفهمم که چطور ممکن است، اسقف به این عظمت و با این مقام آسمانی، خود را تا این حد کوچک کند و به زیر دستانش نامه بنویسد و به آنها گزارش بدهد. اسقف باید سر این موضوع بسیار ترش کرده باشد.

و بعد، اسقف؟

صلیبی

او دقیقاً و از منابع موثق می‌داند: که صلاح‌الدین چگونه، کجا، با چه قدرت و از چه سولشگرکشی خود را شروع خواهد کرد.

او همه‌ی این‌ها را می‌داند؟

صلیبی

بله که می‌داند! اسقف می‌خواهد که همه‌ی این اطلاعات را به شاه فیلیپ برساند: تا او بتواند بررسی کند که آیا به صلاح است تا آتش بسی را که گروه شما تا به حال، با شهادت تمام، چندین بار شکسته‌اید، به هر بهایی که شده، دوباره برقرار کند، یا نه.

راهب

عجب اسقفی! پس که این‌طور! این مرد بزرگ نازنین نمی‌خواهد که از من، تنها به عنوان ایلچی معمولی استفاده کند، بلکه نظرش بیشتر جاسوسی است. برادر نازنین، از قول من به اسقف بزرگوارت بگو، تا آن‌جا که تو توانستی اطلاعات جمع‌آوری کنی، این کارها، کار این شخص نیست. من هنوز خود را به عنوان یک اسیر تلقی می‌کنم. تنها وظیفه‌ی مجاهد شمشیر کشیدن است و جنگیدن، نه جاسوسی و خبرچینی!

صلیبی

راهب فکرش را می‌کردم! هیچ ایرادی هم به این برادر بزرگوار نمی‌گیرم. ولی مسئله‌ی مهم‌تر این است که اسقف از راه مأموران خود محل قلعه‌ای را که در لبنان واقع است و صلاح‌الدین پول و مهمات جنگی را در آن جا پنهان کرده است، می‌شناسد. از همین محل است که پدر کاردان صلاح‌الدین مخارج ارتش را تأمین می‌کند. صلاح‌الدین هرچند وقت یک‌بار از راه‌های پنهانی و تقریباً همیشه تنها به آن‌جا می‌رود. منظور مرا می‌فهمی؟

اصلاً و ابداً!

صلیبی

راهب از این آسان‌تر هم می‌شد که صلاح‌الدین را دستگیر کرد و به حسابش رسید؟ از ترس می‌لرزی؟ ای بابا! چندتن از مارونیت‌ها داوطلب این کارند، فقط به دنبال کسی می‌گردند که جرأت و جسارت داشته باشد و آنها را راهنمایی کند.

صلیبی و اسقف مرا به عنوان چنین مرد جسوری برگزیده است؟

راهب اسقف معتقد است که فیلیپ می‌تواند از عکا به بهترین وجه به کمک بیاید.

صلیبی من؟ به کمک من، برادر؟ من؟ اصلاً خبرداری که من چه تعهداتی در برابر صلاح‌الدین دارم؟

راهب چرا، شنیده‌ام.

صلیبی و با این وصف؟

راهب بله، — اسقف معتقد است که اشکالی ندارد: تکلیف

شرعی است. خداوند و تکلیف شرعی را نیز در نظر بگیر...

صلیبی
راهب

اتفاقی نخواهد افتاد! هیچ رذالتی از من سر نخواهد زد! مطمئناً نه! اسقف معتقد است که رذالت در برابر انسان، رذالت در برابر خداوند نیست.

صلیبی

من جان خود را مدیون صلاح‌الدین هستم، حال چگونه جان او را هدف قرار دهم؟

راهب

اه! اسقف معتقد است که صلاح‌الدین دشمن مسیحیت است. و از این رو نباید و نمی‌تواند این حق را داشته باشد که دوست تو باشد.

صلیبی

دوست؟ فقط این که می‌خواهم با او رذالت نکرده باشم و در برابرش نمک‌شناسی نکنم؟

راهب

واقعاً! در حقیقت - به عقیده‌ی اسقف - انسان در برابر خداوند و شخص نیکوکار، موظف به قدردانی نیست، اگر کار نیکی که انجام گرفته، صرفاً به خاطر میل شخصی بوده است. صلاح‌الدین تو را بخشوده، زیرا در سیما و وجود تو شباهتی با برادر خویش دیده است... و این اصلاً به تو مربوط نمی‌شود!

صلیبی

اسقف این را هم می‌داند و با این وصف؟ آه! اگر این مسئله محقق بود! آه، صلاح‌الدین! چگونه؟ طبیعت می‌توانست شباهتی ظاهری، هرچه اندک، میان من و برادر تو، پدید آرد، ولی بر روح من هیچ اثری نگذاشته باشد، تا من آن را نادیده بگیرم و دل اسقف را به دست آورم؟

ای طبیعت، دروغ در کار تو نیست! تضاد در کار
خداوند وجود ندارد!

برادر برو! و مرا بیش از این آزار نده! برو! برو!
راهب من می روم و خیلی سر حال تر از آن که آمدم می روم. مرا
بیخس، برادر بزرگوار، ما صومعه نشینان موظفیم
بی چون و چرا از مقامات بالاتر فرمان ببریم.

صحنه‌ی ششم

دایه، که مدتی از دور به مرد صلیبی نگاه می کرد و حال
آهسته به او نزدیک می شود.

دایه گمان می کنم که این راهب مسیحی حال چندانی برای
او نگذاشته باشد - به هر حال من باید دل به دریا بزنم و
مسئله خود را با او در میان بگذارم.

صلیبی شاهد از غیب رسید! این ضرب المثل نباید دروغ باشد
که ملا و زن و زن و ملا، هر دو چنگال های شیطانند؟
من امروز از چنگالی به چنگال دیگر گرفتار می شوم.

دایه چشم ما روشن! مرد بزرگوار، تو کجا، این جا کجا؟
خدا را شکر! خدا را هزار مرتبه شکر! در این مدت
کجا پنهان بودی؟ انشاالله که بیمار نبوده باشی؟

صلیبی نه.

دایه حتماً؟

صلیبی آری.

دایه ما بسیار نگران حال تو بودیم.

صلیبی	که این‌طور؟
دایه	حتماً به سفر رفته بودی؟
صلیبی	درست حدس زدی!
دایه	تازه امروز از سفر بازگشتی؟
صلیبی	دیروز.
دایه	پدر رشا هم امروز وارد شده است. بنابراین رشا می‌تواند امیدوار باشد؟
صلیبی	که چه؟
دایه	چرا دخترک خودش انقدر التماس کند. پدرش شخصاً از تو دعوت خواهد کرد که به خانه‌اش بیایی. او تازه با بیست‌بار شتر، از بابل بازگشته است و هرچه بخواهی از عطریات و سنگ‌های گرانبها و ادویه‌جات و پارچه‌های نفیس از ایران و سوریه و هند، و حتی از چین با خود آورده است.
صلیبی	من که خریدار نیستم.
دایه	مردم قومش به او چون یک اشراف‌زاده احترام می‌گذارند. من در حیرتم که چرا او را خردمند می‌خوانند و نه ثروتمند هم.
صلیبی	شاید هم برای قوم او ثروتمند و خردمند هردو یکی است.
دایه	بیش از همه می‌بایست او را نیکوکار نامید؛ اصلاً نمی‌توانی تصور کنی که این مرد چقدر درست و نجیب است. هنگامی که او فهمید که رشا تا چه حد زندگی خود را مدیون توست، حاضر بود هرچه

بخواهی، به تو بدهد و هر کاری که بخواهی برایت
بکند.

ای وای!

صلیبی

خوب! بیا و آزمایش کن تا قانع شوی!

دایه

چه چیز را؟ که زمان یک چشم به هم زدن چقدر کوتاه
است؟

صلیبی

اگر این مرد به این خوبی نبود که می‌گویم آیا من هرگز
می‌توانستم زمانی چنین دراز در خدمت او بمانم؟ تو
خیال می‌کنی که من به عنوان یک زن مسیحی قدر خود
را نمی‌دانم؟ برای من هم از گهواره چنین مقدر نشده
بود که روزی تا اورشلیم به دنبال شوهرم روانه شوم، تا
در این جا سرپرستی یک دختر یهودی را به عهده
بگیرم. شوهر محبوب من نجیب‌زاده‌ای بود که در
ارتش قیصر فریدریش کار می‌کرد.

دایه

یک سوئسی، که این افتخار و سعادت را داشت تا با
اعلی‌حضرت قیصر فریدریش در یک رودخانه غرق
شود. زن! چندبار این قضیه را برای من تعریف کرده
باشی، خوبست؟ کی دست از تعقیب من برخواهی
داشت؟

صلیبی

تعقیب! خدای من!

دایه

بله، بله تعقیب! من اصلاً نمی‌خواهم تو را ببینم و
صدایت را هم بشنوم. نمی‌خواهم که پی‌درپی مرا به یاد
آن حادثه بیندازی. حادثه‌ای که برای خود من هم هنوز
یک معماست. البته از انجام چنین کاری به هیچ وجه

صلیبی

پشیمان نیستم. ولی بین، اگر چنین حادثه‌ای دوباره اتفاق بیفتد، تقصیر از تو خواهد بود، اگر من به موقع اقدام نکنم - و انقدر این دست و آن دست کنم تا همه چیز بسوزد.

پناه بر خدا!

دایه

صلیبی

تقاضا می‌کنم، از امروز به بعد دست از سر من بردار و مرا برای همیشه راحت بگذار. پدر دختر را هم ول کن. جهود، جهود است! من یک روستازاده‌ی معمولی آلمانی هستم. سیمای دخترک، اگر هم در خاطر من بود؛ به کلی محو شده است.

ولی، برعکس، برای دخترک چنین نیست.

دایه

صلیبی

همه‌ی این حرف‌ها به چکار می‌آید؟ که چی؟

کسی چه می‌داند! مردم همیشه آن نیستند که می‌نمایند.

دایه

صلیبی

به ندرت بهتر از آنند. (می‌رود)

صبر کن! چه عجله‌ای؟

دایه

صلیبی

زن! مرا از این نخلستانی که انقدر دوستش دارم، فراری نکن.

برو! برو، خرس آلمانی! با همه‌ی این‌ها من نباید ردپای این جانور را گم کنم.

دایه

از دور او را تعقیب می‌کند.

پرده‌ی دوم

صحنه‌ی اول

صحنه: (قصر سلطان)

صلاح‌الدین و ستاه خواهرش مشغول بازی شطرنج.

ستاه صلاح‌الدین اصلاً معلوم است کجایی، چرا امروز
انقدر بدبازی می‌کنی؟

صلاح‌الدین حرکت خوبی نیست؟ به عقیده‌ی من که بازی خوبیست.
ستاه البته برای من! با وجود این، می‌توانی این حرکت را
برگردانی.

صلاح‌الدین چرا؟

ستاه اسبت بی‌دفاع است.

صلاح‌الدین درست است. پس این طور!

ستاه بفرما، من دو مهره‌ات را تهدید می‌کنم.

صلاح‌الدین حالا که این طور است، پس کیش!

ستاه چه فایده؟ یک حرکت به جلو: و تو در همان وضعی
هستی که بودی.

- صلاح‌الدین به‌نظرم از این مخمسه، به این آسانی راه گریز نیست.
چاره نیست! خوب! اسب را بزن.
- ستاه من آن را نمی‌زنم و کار دیگری می‌کنم.
- صلاح‌الدین تو به این سادگی از اسب نمی‌گذری، حتماً نقشه‌ی
زیرکانه‌ی دیگری داری.
- ستاه ممکن است.
- صلاح‌الدین بی‌گدار به آب نزن. خوب نگاه کن! به آن‌چه که پیش
خواهد آمد و تو تصورش را هم نمی‌کردی.
- ستاه واقعاً نه. چگونه می‌توانستم تصور کنم که تو آن‌قدر
به وزیرت بی‌اعتنا باشی؟
- صلاح‌الدین وزیر من؟
- ستاه می‌بینم که امروز از هزار دینار یک شاهی بیشتر
نخواهم برزد.
- صلاح‌الدین چطور؟
- ستاه سؤال خوبی است. برای این‌که تو با جدیت تمام
می‌خواهی ببازی. به‌نظرم اگر ببرم، سرم کلاه خواهد
رفت، چون هر وقت که من بازی را باختم تو برای
دلجویی، دو برابر پول باخت را به من دستخوش
دادی.
- صلاح‌الدین ای ناقل! پس خواهرک، وقتی که می‌بازی تعمداً در
کار است؟
- ستاه برادر جان اصلاً خیال می‌کنم که دست و دلبازی تو مانع
از این است تا من بهتر از این بازی شطرنج را یاد بگیرم.
- صلاح‌الدین از بازی منحرف می‌شویم. زودتر تمامش کن!

ستاه صلاح‌الدین اگر بازی تو همین است، پس وزیر از دو طرف کیش! این حرکت را نخوانده بودم، که وزیر چنین وضع اسفباری دارد!

ستاه بینم؛ آیا راه نجاتی بود؟ وزیر را بزن و راحت‌م کن! من هیچ وقت از این مهره خوشم نمی‌آمد.

ستاه فقط از این مهره؟ بزنش! هیچ ککم نمی‌گزد. بقیه‌ی مهره‌ها همه جایشان امن است.

ستاه برادرم به من آموخته است که احترام امیران را نگاه دارم.

وزیر را نمی‌زند.

صلاح‌الدین بزنی یا نزنی؛ من که دیگر وزیری ندارم.

ستاه چرا بزنی؟ کیش! کیش!

صلاح‌الدین ادامه بده.

ستاه کیش! و کیش! و کیش!

صلاح‌الدین و مات!

ستاه هنوز نه؛ با اسب می‌توانی جلوی‌ش را بگیری یا حرکت دیگری به نظرت می‌آید؟

صلاح‌الدین حق با توست! تو بردی و الحفی می‌پردازد. آهای فوراً

احضارش کنید! ستاه، حق با تو بود، من حواسم خیلی

به بازی نبود؛ پریشان بودم. و گذشته از این: چه کسی

این سنگ‌های بی‌شکل و قواره را که هیچ معنایی

ندارند ساخته است؟ آیا مهره‌ای به نام امام هم تا به حال

داشتیم؟ چطور است که بازنده همیشه در پی بهانه‌جویی است؟ ستاه این مهره‌های بی‌قواره نیستند که باعث باختن من می‌شوند: هنر تو، چشم‌های تیزبین و نگاه‌های آرام تو...

ستاه

و تو هم می‌خواهی با این حرف‌ها جراحات باختت را کمتر دردناک کرده باشی. بس است، تو فکرت مغشوش‌تر از من بود.

صلاح‌الدین

تو هم؟ توبه چه دلیل فکرت مغشوش بود؟

ستاه

البته نه به اندازه‌ی تو!

— آه صلاح‌الدین، کی خواهیم توانست باز هم مثل

دوران پیش، بی‌دردسر با هم شطرنج‌بازی کنیم؟!

صلاح‌الدین

حالا در عوض با ولع بیشتری بازی می‌کنیم! آه! تو

خیال می‌کنی که آن دوران باز خواهد آمد؟ شاید!

بچین، شروع کن! حرکت اول با من نبود؛ من دلم خیلی

می‌خواست که این آتش بس، کمی بیشتر از این طول

بکشد، تا من بتوانم برای ستاه عزیزم شوهر مناسبی

تسارک ببینم. و این حتماً برادر ریشارد شیردل

می‌توانست باشد: برادر ریشارد!

ستاه

تا تو آن وقت بتوانی دائم از ریشارد تعریف کنی!

صلاح‌الدین

اگر برادر ما، ملک هم خواهر ریشارد را بگیرد: وای که

چه پیوندهایی میان دو خاندان! بهترین‌ها در میان

بالاترین خانواده‌های جهان!

می‌بینی که من برای تعریف از خودمان به هیچ وجه

کوتاهی نمی‌کنم! من برای دوستانم آدم برجسته‌تری

خواهم شد. چه زاد و ولدهای خوش‌یمنی با این
نقشه‌ی هوشمندانه!

ستاه

آیا من نباید از همان ابتدا به این خواب و خیال تو
پوزخند بزنم؟ تو مسیحیان را نمی‌شناسی،
نمی‌خواهی بشناسی. همه‌ی غرور آنها این است که
مسیحی باشند، نه انسان؛ هر آن‌چه را هم که از
ریشه‌های مسیحیت به‌عنوان انسانیت برایشان مانده
است، دوست دارند، ولی نه به‌خاطر این‌که انسانی
است؛ نه برای این‌که مسیح گفته است، یا مسیح کرده
است. به این‌که مسیح چنین انسان درست و پاکدامنی
هم بود، نمی‌نازند! نمی‌خواهند پاکدامنی و وفاداری او
را سرمشق قرار دهند، — بلکه این فقط نام اوست که
باید همه‌جا حاکم باشد و هر نام نیک دیگری باید
زدوده شود. این فقط نام است که آنها به‌دنبال آنند.

صلاح‌الدین

می‌خواهی بگویی: به همین دلیل توقع دارند که تو و
ملک هر دو پیش از این‌که با مسیحیان پیوند زناشویی
ببندید، مسیحی شوید؟

ستاه

درست همین‌طور است! گویی که خداوند عشق میان
زن و شوهر را فقط در دل یک زن و یک شوهر مسیحی
می‌پروراند!

صلاح‌الدین

مسیحیان آن‌قدر اعتقادات بی‌پایه و اساس دارند، که
می‌توانستند به این هم معتقد باشند! ولی با این همه تو
اشتباه می‌کنی. این صلیبیان و مجاهدین مسیحی
هستند که مقصرند، نه خود مسیحیان. مسیحی بودن که

گناهی نیست. گرفتاری، مجاهدین مسیحی و صلیبیانند. تا این‌ها هستند کار به جایی نمی‌رسد. این‌ها به هیچ وجه نمی‌خواهند از عکا که می‌بایست خواهر ریشارد به عنوان جهیزیه برای ملک، برادرمان بیاورد، دست بردارند. چون از آن بیم دارند که موقعیت مجاهدان به خطر بیفتد. برادران مسیحی، خود را به سادگی می‌زنند و فقط مرد کلیسا را نشان می‌دهند. حتی کمی هم صبر نمی‌کنند تا مهلت آتش بس به سر آید. مسخره است! ادامه بدهید! آقایان، همین‌طور ادامه بدهید! بهتر برای من! اگر همه چیز به این خوبی به نفع من می‌گذشت!

ستاه خوب؟ پس چه مسئله‌ای باعث نگرانی تو است؟ چه چیزی جز این فکر را مشغول می‌کند؟

صلاح‌الدین چیزی که مدت‌هاست من نگران آنم. من در لبنان، نزد پدرمان بودم. او هنوز گرفتاری بسیار دارد...

ستاه جای تأسف است!

صلاح‌الدین او در تنگنای بدی گیر کرده است؛ نه راه پس دارد، نه راه پیش.

ستاه گرفتاری در کجاست؟ مشکل چیست؟

صلاح‌الدین همان چیزی که من همیشه به زحمت از آن نام می‌برم. اگر از آن داشته باشم، آن را غیر ضروری احساس می‌کنم و اگر نداشته باشم، کمبودش آزارم می‌دهد. این الحفی کجاست؟ کسی به دنبالش نرفته؟ امان از دست این پول کثافت لعنتی! حفی، چه خوب که می‌آیی.

صحنه‌ی دوم

درویش الحفی ، صلاح‌الدین ، ستاه. احتمالاً پول‌ها از مصر رسیده‌اند. انشالله که کافی باشد.	حفی
مگر تو خبری داری؟ من؟ من نه. فقط خیال می‌کردم که این‌جا باید آن را تحویل بگیرم.	صلاح‌الدین حفی
هزار دینار به ستاه بپرداز! (در حال تفکر قدم می‌زند) پرداخت! به جای دریافت! به به! این صدقه‌ایست که از هیچ هم کمتر است. به ستاه؟ باز هم به ستاه؟ باختی؟ باز هم در شطرنج باختی؟ بازی که هنوز چیده است! تو که از برد من خوشحالی ، نه؟	صلاح‌الدین حفی
(در حال نگاه به صحنه‌ی شطرنج) چه خوشحالی؟ تو که متوجه هستی.	ستاه حفی
(در حالی که به او اشاره می‌زند) هیس! هیس! هیس! (در حالی که هنوز به شطرنج نگاه می‌کند) اول خودت خوشحال شو!	ستاه حفی
الحفی ، هیس! (رو به ستاه) تو با سفید بازی می‌کردی؟ کیش دادی؟	ستاه حفی
چه خوب که او اصلاً نشنید!	ستاه
حال بازی با او ست؟	حفی
(خود را به او نزدیک‌تر می‌کند) به او بگو که برد من تأمین است.	ستاه

- حفی (هنوز در حال نظاره‌ی بازی) بسیار خوب. تو مثل همیشه هرچه را که باید می‌گیری.
- ستاه چطور؟ خل شدی؟
- حفی بازی هنوز تمام نشده است، صلاح‌الدین تو هنوز بازی را نباخته‌ای.
- صلاح‌الدین (بی آن‌که بخواهد بشنود) چرا! چرا! بپرداز! بپرداز!
- حفی بپرداز! بپرداز! وزیر تو این جا ایستاده است.
- صلاح‌الدین (به همان حالت) بی فایده است، توی بازی نیست.
- ستاه تمامش کن، و بگو که من پولم را می‌گیرم.
- حفی (هنوز غرق در تماشای صحنه‌ی شطرنج) قبول دارم، مثل همیشه، اگر هم وزیر رفته باشد: باز مات نیستی.
- صلاح‌الدین (به صحنه‌ی شطرنج نزدیک می‌شود و مهره‌ها را به هم می‌ریزد) من مات شده‌ام، می‌خواهم که مات شده باشم.
- حفی که این طور! بازی یعنی بردن! و بردن یعنی پرداختن!
- صلاح‌الدین (رو به ستاه) چی شده؟ او چه می‌گوید؟
- ستاه (گاه به گاه در حال اشاره به حفی) تو که او را می‌شناسی. او از سرپیچی خوشش می‌آید، دلش می‌خواهد التماسش کنند، شاید هم کمی به من حسادت می‌کند.
- صلاح‌الدین به تو چرا؟ حسادت به خواهر من؟ حفی! چه می‌شنوم؟ تو و حسادت؟
- حفی شاید! شاید! من اگر کله‌ی او را می‌داشتم، شاید از او هم بهتر بودم.
- ستاه با این همه او همواره باخت‌های تو را به من پرداخته است و امروز هم خواهد پرداخت، ولش کن! برو!

- الحفی برو که من می‌خواهم بفرستم دنبال پول!
نه! من بیش از این در این خیمه‌شب‌بازی شرکت نمی‌کنم. او باید بالاخره از همه‌ی مسائل آگاه شود.
حفی
- کی؟ راجع به چه مسئله‌ای؟
الحفی! قول تو همین است؟ سرنگهداری تو چنین است؟
صلاح‌الدین
ستاه
- من از کجا می‌توانستم بدانم، که کار به این جا می‌کشد!
استغفرالله! من عاقبت نباید بفهمم موضوع از چه قرار است؟
حفی
صلاح‌الدین
- الحفی خواهش می‌کنم، انصاف داشته باش!
بسیار عجیب است! این چه موضوعی است که ستاه
ستاه
صلاح‌الدین
خواهر من از مرد غریبی بخواهد تا آن را از من پنهان نگاه دارد. الحفی، حال من فرمان می‌دهم. درویش، حرف بزن!
- برادر جان بی‌خود وقت را صرف مسائل کوچکی نکن که ارزشش را ندارند. می‌دانی! من این پول‌هایی را که گاه‌به‌گاه در شطرنج از تو برده‌ام، چون در حال حاضر احتیاج به پول نداشتم و کیسه‌ی الحفی هم تهی بود، این مبالغ نزد او جمع شده است، نگران نباش! من نه خیال دارم این پول را به تو، نه به الحفی و نه به صندوق بیت‌العمال ببخشم.
ستاه
- بلی! اگر موضوع فقط همین بود!
حفی
- و مسائل دیگر از همین نوع. پولی که تو به صندوق من ریختی هنوز دست نخورده است و پول‌های دیگر از
ستاه

چند ماه به این طرف هم همین طور .	حفی
این البته همه‌ی قضیه نیست.	صلاح‌الدین
همه‌ی قضیه نیست؟ پس ادامه بده!	حفی
از زمانی که ما از مصر منتظر رسیدن پولیم، او ...	ستاه
(رو به صلاح‌الدین) چرا به حرف‌های او گوش کنیم؟	حفی
هیچ ، مطلقاً هیچ به دستش نرسید...	صلاح‌الدین
دختر نازنین! از این مبلغ هم از پیش گذشت می‌کند.	
چنین نیست؟	حفی
او تمام مخارج دربار تو را به تنهایی پرداخته است.	صلاح‌الدین
خواهر یعنی این! (او را بغل می‌گیرد)	ستاه
چه کسی جز تو می‌توانست چنین ثروتی به من ارزانی کند، برادر من؟	حفی
البته خود او هم قادر است که تو را به همان درجه از فقر برساند که خود مبتلای آن است.	صلاح‌الدین
من و فقر؟ برادر فقیر؟ کی بیش از این و کی کمتر از این داشتم. یک تن پوش ، یک شمشیر، یک اسب، — و یک خدا! آیا بیش از این مرا نیازی هست؟ چه وقت من درمانده‌ی این نعمت‌ها بودم؟ با همه‌ی این‌ها، الحفی، نمی‌توانم خشم خود را نسبت به تو پنهان کنم.	ستاه
برادر جان با او تندی نکن. من خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم اندکی هم شده از این بار سنگینی که بر دوش پدرمان است، بکاهم!	صلاح‌الدین
آه! آه! که باز با یک اشاره همه شادی مرا به هم زدی! من خودم چیزی کم ندارم و مرا به چیزی نیاز نیست. ولی	

او بسیار در مضیقه است و با او همه‌ی ما - بگوئید من چه باید بکنم؟ شاید مدت‌ها از مصر چیزی نرسد. خدا می‌داند چرا و به چه دلیل. آن‌جا همه چیز آرام است. من می‌توانم کمی ملاحظه کنم، صرفه‌جویی کنم، و در آن‌چه که مربوط به خودم است، محدودیت بپذیرم، مشروط بر این‌که دیگری به زحمت نیفتد. چه می‌توان کرد؟ به یک اسب، یک تن‌پوش مختصر و یک شمشیر، به هر حال احتیاج دارم. با خدای خودم هم به هر ترتیبی هست کنار می‌آیم. او با کمترین هم از جانب من راضی است. با همین قلب پاک - حفی من با اندوخته‌ی کمی در صندوق تو حساب می‌کردم.

حفی

اندوخته؟ انصاف بده، مگر تو خودت مرا تهدید نکردی که حلق آویزم می‌کنی و به سیخم می‌کشی، اگر من به اندوخته دست بزنم! چه کسی جرأت دارد؟

صلاح‌الدین

حالا چه می‌توانیم بکنیم؟ نمی‌توانی غیر از ستاه از کس دیگری قرض کنی؟

ستاه

برادر، آیا من می‌توانستم چنین چیزی را بپذیرم؟ من با کمال میل حاضرم. اندوخته‌ی من هنوز ته نکشیده است.

صلاح‌الدین

هنوز نه به‌طور کامل! همین هم مانده بود! حفی یالله! برخیز و بی‌اتلاف وقت به دنبال کار شو! همان‌طور که خودت می‌دانی و می‌توانی برو و قرض کن و قول و قرار بگذار، - فقط حفی، از آنهایی که از دولت سر من به ثروت رسیده‌اند چیزی نگیر: چون ممکن است

به پس دادن منافع تعبیر شود. برو به سراغ آنهایی که از همه ناخن خشک‌ترند. آنها با رغبت بیشتری به من قرض خواهند داد؛ زیرا می‌دانند که پولشان در دست من چندین برابر خواهد شد.

حفی

من چنین اشخاصی نمی‌شناسم.

ستاه

راستی حفی الان به خاطر آمدن دوست از سفر بازگشته است.

حفی

(یکه خورده): دوست؟ دوست من؟ این‌که باشد؟

ستاه

همین یهودی که تو آنقدر از او تعریف می‌کنی.

حفی

یهودی؟ که من از او تعریف می‌کنم؟

ستاه

خدای من! من درست آن جمله‌ای را که تو درباره‌ی او ادا کردی به یاد دارم. که خدای او از همه‌ی خوبی‌های عالم از کمترین و والاترین، به فراوانی به او ارزانی داشته است.

حفی

من چنین گفته باشم؟ منظورم چه بود؟

ستاه

کمترین یعنی: ثروت و والاترین یعنی: خرد

حفی

چطور؟ درباره‌ی یک یهودی؟ من این سخن‌ها را

درباره‌ی یک یهودی گفته باشم؟

ستاه

فراموش کردی که تو این سخن‌ها را درباره‌ی ناتان

عزیزت گفته‌ای؟

حفی

آها! صحیح! راجع به او! ناتان! راستی اصلاً به ذهنم

خطور نکرد - راستی از سفر بازگشته است؟ که

این‌طور! اوضاع او نباید بد باشد. مردم او را به حق

خردمند می‌خوانند! و ثروتمند هم.

ستاه

مردم او را از هر زمانی ثروتمندتر می‌دانند. در همه‌ی

شهر سخن از کالاهای گرانبهایی است که او با خود از سفر آورده است.

حالا که او باز مثل پیش ثروتمند است: چون گذشته خردمند نیز خواهد بود.

کی می‌توانی او را ببینی حفی؟

از او چه بخواهم؟ قرض کنم؟ او را که خوب می‌شناسی. اهل قرض دادن نیست. قرض از او؟ خرد او همین است که به کسی قرض نمی‌دهد.

اما تو از او برای من تصویر دیگری ساخته بودی.

او می‌تواند اگر ضرورت ایجاب کند جنس در اختیار تان بگذارد. اما پول، پول، پول دیگر نه! درست است که جهود است، ولی از آن جهودها که کمتر نظیرشان یافت می‌شود. او آدم معقولی است: راه زندگی را می‌شناسد، خوب شطرنج بازی می‌کند. با همه‌ی این‌ها از نظر کلی، در خوب و بد تفاوت عمده‌ای با دیگر جهودها ندارد. روی او، روی او حساب نکنید. به مستمندان، علی‌رغم خواست صلاح‌الدین، کمک می‌رساند. شاید نه خیلی زیاد، ولی همیشه با دل و جان. نظرات عجیبی نیز دارد. کلیمی و مسیحی و مسلمان و گبر همه برای او یکسانند.

و چنین شخصی ...

پس چگونه است که من تاکنون از او چیز زیادی نشنیده‌ام؟

و چنین شخصی به صلاح‌الدین قرض ندهد؟ کسی که

این پول را برای دیگران می‌خواهد و نه تنها برای خودش؟

حفی

خوب این جا دوباره جهود را می‌بینید، همان کلیمی پست را! باور کنید! او به خیراتی که شما می‌کنید حسادت می‌ورزد و هر پاداش خداوندی را برای خودش می‌خواهد. برای همین هم به کسی قرض نمی‌دهد تا پیوسته امکان خیرات داشته باشد. نیکوکاری برای او حکم شرعی است، درحالی‌که خوش خدمتی از واجبات دینی به‌شمار نمی‌آید. در انجام واجبات دینی بسیار سختگیر و بی‌ملاحظه است. در حقیقت من مدتی است با او میانه‌ی چندان خوبی ندارم ولی همه‌ی این‌ها دلیل نیست که من درباره‌ی او منصفانه قضاوت نکنم. او برای هر کاری مناسب است، فقط برای این کار نه، واقعاً نه. من می‌روم تا به درهای دیگر بکوبم... سیاه‌پوستی را می‌شناسم که هم ثروتمند است و هم حریص. من می‌روم، رفتم.

چرا عجله می‌کنی، حفی؟

ستاه

ولش کن! بگذار برود!

صلاح‌الدین

صحنه‌ی سوم

ستاه و صلاح‌الدین.

چنان با عجله می‌رود که گویی از من فرار می‌کند! یعنی چه؟ آیا او واقعاً در محاسبه با ناتان اشتباه کرده، یا خیال

ستاه

دارد ما را به اشتباه بیندازد؟

صلاح‌الدین

چطور؟ تو از من می‌پرسی؟ من اصلاً نمی‌دانم صحبت از کیست؛ و این نخستین بار است که من امروز از یهودی شما، همین ناتان تان، چیزی می‌شنوم.

ستاه

مگر ممکن است؟ شخصی این چنین برای تو ناشناخته مانده باشد، کسی را که درباره‌اش می‌گویند مقبره‌ی سلیمان و داود را می‌شناسد و با خواندن ورد و دعای کارسازی می‌تواند مهر آنها را بگشاید. و شاید از همین گنجینه‌هاست که گاه به گاه اشیای زیبا و گرانبهائی با خود به همراه می‌آورد که چشم بینندگان را خیره می‌کند.

صلاح‌الدین

اگر هم این مرد، ثروت خود را از مقابر به دست آورده، قطعاً نه از مقابر سلیمان و داود، چه در این محل‌ها فقط دیوانگان را به گور می‌سپردند.

ستاه

یا اشخاص شرور را! گذشته از این ثروت او به حدی است که در هیچ گوری، هرچه هم بزرگ، نمی‌گنجد. می‌گویند کار او تجارت است.

صلاح‌الدین

ستاه

کاروان‌های تجاری او در همه‌ی راه‌ها و بیابان‌ها در حرکت‌اند و کشتی‌های او در همه‌ی بنادر دور و نزدیک پهلو گرفته‌اند. این‌ها را خود الحفی با چه شور و شیفگی برای من تعریف کرد و افزود که این مرد با چه نجابت و بزرگواری حتی به جزئیات کارش توجه دارد! خود الحفی تعریف می‌کرد که این شخص از هر پیشداوری مبرا است و قلبی پاک و نظری بلند و طبعی والا دارد.

صلاح‌الدین

با این همه چرا الحفی آنقدر سرد و نامطمئن از او سخن می‌گفت؟

ستاه

سرد که قطعاً نه، ولی شاید کمی دستپاچه. گویی که واهمه داشت از او تعریف کند، در عین حال نمی‌خواست از او ایرادی هم گرفته باشد. چطور؟ یا این‌که پیش خود فکر می‌کرد بهترین انسان این قوم باز هم متعلق به این قوم است و از این‌رو برای دوستش احساس شرمندگی می‌کرد؟ به هر حال هرچه می‌خواهد باشد! بالاخره هرچه باشد، جهود، جهود است! او ثروتمند است و این برای ما کافی است!

صلاح‌الدین

خواهرجان تو که قصد نداری به زور مال او را تصاحب کنی؟

ستاه

منظور تو از زور چیست؟ با آتش و شمشیر؟ نه، نه! ضعفا را تا ضعیف‌اند، چه نیازی به اعمال زور؟ بیا حال با هم به حرمرای من برویم تا به آواز خواننده‌ای گوش کنیم که من تازه دیروز او را خریده‌ام، شاید در این فاصله آن طرحی که برای ناتان ریخته‌ام پخته شود. بیا!

صحنه‌ی چهارم

مقابل منزل ناتان، که نخلستان شروع می‌شود.

رشا و ناتان خارج می‌شوند. دایه به سوی آنها می‌آید.

رشا

پدر، تو به اندازه‌ی کافی انتظار کشیدی. او قطعاً دیگر

نخواهد آمد.	
حالا، حالا؛ اگر زیر درختان نخل نشد، شاید در جای دیگر. کمی آرام باش. ببین! این دایه نیست که به سوی ما می‌آید؟	ناتان
دایه قطعاً او را گم کرده است.	رشا
شاید هم نه.	ناتان
در این صورت تندتر می‌آمد.	رشا
حتماً هنوز ما را ندیده است...	ناتان
حالا ما را می‌بیند.	رشا
و قدم‌هایش را تندتر می‌کند. نگاه کن! کمی آرام بگیر! آرام!	ناتان
واقعاً می‌خواستی دختری داشته باشی که در این شرایط آرام می‌بود؟ آرام و بی‌توجه به نیکوکاری که زندگی خویش را مدیون اوست؟ همان زندگی که در درجه‌ی اول، به این دلیل دوستش دارم که از دولت سرتوست.	رشا
من تو را جز این‌که هستی نمی‌خواهم: حتی اگر می‌دانستم که روح تو را مسائل دیگری مشغول می‌کند.	ناتان
پدر من، منظورت چیست؟	رشا
تو از من می‌پرسی؟ با این شرم و حیا از من می‌پرسی؟ همه‌ی آن‌چه که در درون تو می‌گذرد، طبیعی است و بی‌گناهی. نگران هیچ مسئله‌ای نباش. من هم هیچ نگرانی ندارم. فقط به من قول بده: که اگر روزی ندای	ناتان

- روشنی از قلبت شنیدی از من پنهان نکنی .
- رشا حتی تصور این که من اسرار دلم را از تو پنهان کنم مرا می لرزاند.
- ناتان پس دیگر در این باره سخنی نگوییم! این مسئله یک بار برای همیشه حل شده است. راستی این دایه است که می آید. شیر یا شغال ؟
- دایه او هنوز در نخلستان قدم می زند و پس از چند قدم از پشت این دیوار ظاهر می شود. نگاه کنید، او می آید!
- رشا آه! ظاهراً نامصمم، که به کدام سو؟ مستقیم؟ به طرف بالا؟ به راست؟ یا به چپ؟
- دایه نه، نه؛ او اغلب راه صومعه را در پیش می گیرد؛ در این صورت از کنار ما خواهد گذشت. شرط می بندیم؟
- رشا درست! درست! آیا توانستی با او صحبت کنی؟ امروز رفتارش چگونه بود؟
- دایه مثل همیشه.
- ناتان کاری کنید که او شما را نبیند. کمی عقب تر بایستید. اصلاً بروید به داخل منزل.
- رشا فقط یک نگاه دیگر! آخ! از دست شاخه های این درخت ها که او را پنهان می کنند.
- دایه بیا! بیا! پدرت حق دارد. این خطر هست که اگر تو را ببیند، درجا راهش را عوض کند.
- رشا آخ! امان از این شاخه ها!
- ناتان اگر ناگهان از پشت شاخه بیرون بیاید، شما را خواهد دید. بهتر است بروید!

دایه	بیا! بیا! من پنجره‌ای را نشان دارم که از پشت آن می‌توانیم آنها را تماشا کنیم.
رشا	راستی؟ (هر دو وارد خانه می‌شوند)

صحنه‌ی پنجم

ناتان	ناتان و کمی پس از او جوان صلیبی. گویی که من از رو به رو شدن با این آدم عجیب و غریب ابا دارم.
-------	---

این نجابت آلوده با خشونتش مرا متزلزل می‌کند. چطور ممکن است که شخصی بتواند کسی را این‌چنان دستپاچه کند. آها! او می‌آید. خدای من جوانکی چون یک مرد راستین! درواقع من از او خوشم می‌آید. این نگاه خشن و بی‌اعتنا! این گام‌های شمردۀ پوخته می‌تواند تلخ باشد: ولی هسته نه حتماً! کجا می‌توانستم چنین موجود نازنینی را ببینم. ببخش فرنگی نجیب...

صلیبی	چیه؟
ناتان	اجازه دارم...
صلیبی	چیه، جهود، چیه؟
ناتان	که تو را مخاطب قرار دهم.
صلیبی	چگونه رد کنم؟ بگو، ولی کوتاه.
ناتان	مرا ببخش و این چنان عجله نکن و از کنار کسی که خود را تا قیامت مدیون نکوکاری تو می‌داند، بی‌اعتنا نگذر.

صلیبی

چطور؟ آها، تازه می توانم حدس بزنم. مگر نه این که...

ناتان

نام من ناتان است. من پدر دختری هستم که شجاعت و

جوانمردی تو جانش را از آتش نجات داد و می آیم تا...

صلیبی

اگر برای تشکر آمدی همین جا بس کن! من برای

تشکر از این کار ناچیز چه ها که نکشیدم! تو،

به خصوص تو! هیچ دینی به من نداری. مگر من

می دانستم که او دختر توست؟ این وظیفه ی یک

مجاهد مسیحی است که بی درنگ هرجایی که

ضروری باشد به کمک بشتابد. گذشته از این، من در آن

روز از جان خودم نیز سیر بودم و در حقیقت با از

خودگذشتگی برای نجات جان دیگری به کمک

شتافتم. فرقی نمی کرد، حتی اگر این شخص یک زن

یهودی می بود.

ناتان

عالی! عالی و در عین حال مضمّن کننده! این طرز فکر

قابل تعمق است. این فروتنی بزرگوارانه، خود را در

پرده ای از اشمئزاز پنهان می کند تا از تحسین بگریزد.

اگر فروتنی تا این حد، کار مورد تحسین را حقیر

می پندارد، پس چه موردی را کمتر حقیر می گیرد؟

جوانمرد، اگر تو در این جا غریب و اسیر نمی بودی

چنین گستاخانه از تو نمی پرسیدم. بگو، بخواه: چه

خدمتی از من برای تو ساخته است؟

صلیبی

از تو؟ هیچ چیز.

ناتان

من مرد ثروتمندی هستم.

صلیبی

یک یهودی ثروتمند برای من هرگز نمی تواند یهودی

بهتری باشد.

ناتان

اگر نخواهی از ثروتش استفاده کنی، باید امکانات
دیگرش را هم نادیده بگیری؟

صلیبی

بسیار خوب، من به‌طور مطلق دست رد به سینه‌ی تو
نمی‌زنم، خصوصاً به‌خاطر این لباده‌ی کهنه‌ای که به‌تن
دارم. هنگامی که آخرین تاروپودهای آن از هم
گسست: خواهم آمد و از تو پارچه‌ای یا پولی قرض
خواهم کرد. با نگاهی این چنین مرا برانداز نکن! هنوز
خیالت راحت باشد. این لباده باز هم مدت‌ها کار
خواهد کرد. فقط گوشه‌ای از آن لکه‌ی سوختگی
بزرگی دارد: و این از همان روزی است که من دخترت
را از آتش بیرون آوردم.

ناتان

(درحالی‌که قسمت سوخته‌ی لباده را گرفته و نظاره می‌کند) عجیب
است، یک لکه‌ی سوختگی در دامن لباده، گواه
صادق‌تری است تا کلام او از زبان خودش. چقدر مایل
بودم که ببوسمش، — آن لکه را! آخ! مرا ببخش!
نتوانستم خودداری کنم.

صلیبی

چه شد؟

ناتان

قطره‌ی اشکی به روی دامن افتاد.

صلیبی

مهم نیست! این دامن قطره بسیار دیده.

درحال حرکت: چیزی نمانده تا این یهودی مرا گنج کند.

ناتان

آیا ممکن است لطف کنی و این لباده را روزی برای
دخترم بفرستی؟

صلیبی

به چه منظور؟

ناتان برای این که او هم این لکه‌ی سوختگی را که زانوی تو را پوشانده بود، ببوسد و ببوید: قطعاً توقع بی جایی است.

صلیبی اما، ای کلیمی! اسمت ناتان بود؟ اما، ناتان! تو در گزینش کلمات و سخنان بسیار مهارت و سلیقه به خرج می دهی. من گیج شده‌ام - درواقع - من می خواستم...

ناتان تو هرطوری بخواهی راه گم کنی، من دستت را می خوانم. تو خیلی صادق تر و رک و راست تر از آنی که بخواهی مؤدب تر از این باشی. دخترک پر از احساس و خدمتکارش آماده به خدمت و پدر دور از همه‌ی این ها - تو نام نیک دختر را حفظ کردی، گریختی تا دخترک را در هیچ معذوری قرار ندهی. برای همین جوانمردی نیز از تو سپاسگزارم.

صلیبی من یادآوری می کنم، تو باید بدانی که ما صلیبیون چگونه می اندیشیم.

ناتان فقط صلیبیون؟ فقط مجاهدین مسیحی باید چنین کنند؟ و فقط آنها، برای این که دستورات مذهبی چنین حکم می کنند؟ من می دانم که انسان های خوب چگونه می اندیشند، و می دانم که در هر سرزمینی انسان های خوب یافت می شود.

صلیبی البته امیدوارم با تفاوت هایی؟

ناتان درست است، اما فقط از نظر رنگ و لباس و قیافه‌ی ظاهری.

صلیبی

ناتان

این جا و آن جا با کم و بیش، اختلاف.
این اختلاف‌ها چندان هم مهم نیستند. درختان تنومند
نیز چون اشخاص فربه در همه جا به زمین وسیع نیاز
دارند، اگر خیلی نزدیک به هم قرار گیرند،
شاخه‌هایشان یکدیگر را تحمل نمی‌کنند و
می‌خشکند. درختان باریک در عوض چون ما
اشخاص متوسط می‌توانند به تعداد بسیار در کنار هم
قرار گیرند. فقط نباید یکی به دیگری غرولند کند.
شاخه‌ها باید جوانه‌ها را تحمل کنند و هر تپه‌ای نباید
خود را بزرگ‌ترین قله‌ی زمین تصور کند.

صلیبی

بسیار درست گفتی! ولی آیا می‌دانی که کدام قوم پیش
از همه چنین غرولندها را آغاز کرد؟ ناتان! آیا می‌دانی
که قوم یهود بود که خود را قوم برگزیده‌ی خداوند
نامید؟ چگونه؟ من به راستی از این قوم نفرتی ندارم
ولی قادر نیستم بدبینی خود را به علت نخوت بیش از
حدی که از آنان می‌بینم، پنهان کنم. نخوتی که
می‌خواهد به مسیحیان و مسلمانان چنین القا کند که
خدای به حق فقط خدای آنهاست! در شگفتی که من،
به عنوان یک صلیبی، یک مجاهد مسیحی چنین سخن
می‌گویم؟ کی و در کجا این تعصب کور که خدای من
بهترین است و همه‌ی جهانیان باید او را چنین بپذیرند،
جز در این جا و در این زمان خود را کریه‌تر و سیاه‌تر
نشان داده است؟ اگر چشم بصیرت کسی امروز باز
نشود، هرگز باز نخواهد شد... آن چه را که گفتم

فراموش کن، و بگذار که بروم (در حال رفتن)
 ناتان آه! اگر بدانی که من با همه‌ی این‌ها تا چه حد خود را به
 تو نزدیک می‌بینم — ما باید، باید که دوست هم باشیم!
 هر چه می‌خواهی به قوم من بد بگو. من و تو هیچ یک
 قوم خویش را خود برنگزیدیم. آیا هر یک از ما به
 تنهایی ملت خویش است؟ قوم یعنی چه؟ مسیحی و
 کلیمی مگر پیش از این که مسیحی و کلیمی باشند،
 انسان نیستند؟ آه! که کسی برازنده‌تر از تو برای نام یک
 انسان والا نیست.

صلیبی چرا به راستی که هست! ناتان! به خداوندی خدا
 هست! خود تو! دست بده! من از روی تو شرمسارم،
 زیرا آن چنان که باید تو را نشناخته بودم.

ناتان و من چقدر مغرورم. فقط در شناخت اشخاص
 دون مایه کمتر اشتباه رخ می‌دهد.

صلیبی و استثنائات کمتر از خاطر می‌روند.

ناتان همین‌طور است ما باید، باید با هم دوست شویم!
 این در حقیقت پیش آمده است. چقدر رشای من از این
 اتفاق خوشحال می‌شود! وه! که چه چشم‌انداز زیبایی
 را در برابر خود دارم — صبر کنید تا آن را ببینید!

صلیبی من در آتش اشتیاق می‌سوزم. این کیست که از خانه‌ات
 خارج می‌شود؟ دایه نیست؟

ناتان چرا. ولی وحشت زده؟

صلیبی بلایی بر سر رشای ما نیامده باشد؟

صحنه‌ی ششم

بازیگران پیشین و دایه با عجله.

دایه	ناتان! ناتان!
ناتان	چه خبر است؟
دایه	نجیب‌زاده، ببخش که من گفتم و گویتان را قطع کردم.
ناتان	چیست؟ چه شده؟
صلیبی	چه پیش آمده؟
دایه	فرستاده‌ی سلطان آمده. خدای من! سلطان با تو کار دارد.
ناتان	سلطان؟ با من؟ حتماً می‌خواهد بداند، من چه کالای تازه‌ای از سفر آورده‌ام. به او بگو هنوز همه‌ی بار را باز نکرده‌ام.
دایه	نه، نه! او با کالای تو کاری ندارد، می‌خواهد شخص تو را هرچه زودتر ببیند.
ناتان	من فوراً می‌آیم. تو برگرد، برو!
دایه	جوان محترم، آزرده نباش! خدای من، ما نگرانیم ببینیم سلطان از ما چه می‌خواهد.
ناتان	معلوم خواهد شد. تو برو، زودتر برو!

صحنه‌ی هفتم

ناتان و صلیبی.

صلیبی	تو هنوز او را نمی‌شناسی؟ یعنی با او رو به رو نشده‌ای؟
-------	---

ناتان

با صلاح‌الدین؟ هنوز نه. تاکنون نه از او پرهیز کرده‌ام و نه به دیدارش رفته‌ام. او در میان مردم، نام بسیار خوبی دارد، به گونه‌ای که من ترجیح می‌دادم آن را باور کنم تا او را ببینم. ولی حال که زندگی تو را نجات داده است... در حقیقت چنین است. من زنده بودم را مدیون او هستم.

صلیبی

ناتان

به این ترتیب او دو، نه، سه زندگی به من ارزانی کرده. و این همه چیز را میان ما دگرگون می‌کند. رشته‌ای به گردن من افکنده که از این پس مرا همه جا با خود می‌برد و به خدمت خود می‌گمارد. با بی‌صبری در انتظارم که بدانم نخستین فرمانش چه خواهد بود. من آماده‌ی هر نوع خدمت و به او خواهم گفت که این خدمت به شکرانه‌ی نجات جان توست.

صلیبی

من هنوز فرصت این را نیافتم تا شخصاً از او سپاسگزاری کنم. هر بار که با او روبه‌رو شدم، به همان سرعت که آمده بود، گذشت. کسی نمی‌داند که آیا او هنوز مرا به‌خاطر می‌آورد یا نه. معه‌ذا او باید یک‌بار هم شده به سرنوشت من بیندیشد. این کافی نیست که من به فرمان او تا به امروز زنده‌ام: من باید از او بشنوم که زنده ماندن من به توصیه‌ی چه مرجعی ممکن شده است.

ناتان

حق داری! به همین دلیل هم من نباید دیر برسم، — شاید موقعیتی پیش بیاید و من بتوانم صحبت تو را به میان بکشم. اجازه بده! ببخش! تأخیر جایز نیست.

صلیبی	کی؟ کی مجدداً به دیدن ما خواهی آمد؟ در اولین فرصت.
ناتان	هر وقت که دلت خواست.
صلیبی	همین امروز؟
ناتان	اسم تو؟ پس لطفاً اسمت را بگو!
مجاهد	اسم من کورت بود – کورت فون اشتاوفن است – کورت!
ناتان	فون اشتاوفن؟ اشتاوفن؟ اشتاوفن؟
صلیبی	چرا چنین شگفت زده‌ای؟
ناتان	فون اشتاوفن؟ اعضای این خاندان بی شک بسیار زیادند؟
صلیبی	همین طور است! تعداد زیادی از این خاندان در این منطقه بوده‌اند. خود عموی من، – می خواستم بگویم پدرم، – راستی چرا لحظه به لحظه نگاهت بیشتر بر من متمرکز می شود؟
ناتان	نه چیزی نیست! چیزی نیست! من از تماشای تو سیر نمی شوم.
صلیبی	به همین دلیل هم اول من خدا حافظی می کنم. در بسیاری از موارد نگاه‌های کنجکاو بیش از آن چه که انتظار دارد، می بیند. ناتان من از این نگاه‌ها بیم دارم. بگذار که زمان و نه کنجکاوی بیش از حد، ما را با هم آشنا تر کند. (می رود.)
ناتان	(که با نگاه تعجب انگیز او را دنبال می کند). «در بسیاری از موارد نگاه‌های کنجکاو بیش از آن چه که انتظار دارد،

می‌بیند.» در واقع - گویی که او افکار پنهانی مرا خوانده است! مثل این که این منظره را دیده بودم. نه تنها قامت ولف و گام‌های او، حتی آهنگ صدایش، کاملاً همین طور سرش را به پایین می‌انداخت، شمشیرش را به همین طرز زیر بازویش قرار می‌داد، ابروانش را نیز چون او با دستش می‌پوشاند تا آتش نگاه‌های خود را پنهان کند. چه تصاویر روشن و نافذی می‌توانند زمان‌های دراز در ذهن ما بخسبند و با یک کلام و یا صدایی، دوباره بیدار شوند. فون اشتاوفن! خودش است، همان است؛ فیلنک و اشتاوفن! من باید هرچه زودتر حقیقت را دریابم: هرچه زودتر. البته نخست باید صلاح‌الدین را ببینم. اما چطور؟ این دایه نیست که آن‌جا منتظر است؟ دایه! کمی نزدیک‌تر بیا!

صحنه‌ی هشتم

دایه، ناتان

چهار شرط می‌بندیم؟ تمام فکر و حواس شما دو نفر این است، که بفهمید صلاح‌الدین از من چه می‌خواهد.

ناتان

خوب، این قابل فهم نیست؟ شما تازه شروع کرده بودید با هم کمی گرم‌تر گفت‌وگو کنید که فرستاده‌ی سلطان رسید و ما از پشت پنجره دور شدیم.

دایه

حال به او بگو که چیزی به آمدنش نمانده است.

ناتان

راست می‌گویی؟ حتماً؟

دایه

ناتان

دایه! من چه سفارش کنم؟ خودت مواظب باش، خواهش می‌کنم. کاری کن که پشیمانی بالا نیاید. اجر بزرگ تو وجدان پاکت خواهد بود. فقط برنامه‌ی مرا برهم نزن. فقط با عقل و تدبیر حرف بزن و سؤال کن....

دایه

جای تعجب است که تو هنوز بعد از گذشت این همه سال باز هم قضایا را به‌خاطر داشتی! من رفتم؛ تو هم زودتر برو، ببین چه در پیش است! به‌نظم فرستاده‌ی دومی از سوی سلطان می‌آید، درویش خودت، الحفی. (می‌رود)

صحنه‌ی نهم

ناتان، الحفی.

حفی

آها! آها! داشتم دوباره به سراغ تو می‌آمدم.

ناتان

این همه عجله برای چیست؟ او از من چه می‌خواهد؟

حفی

کی؟

ناتان

صلاح‌الدین. من که در حال آمدنم، در راهم.

حفی

نزد کی؟ صلاح‌الدین؟

ناتان

مگر صلاح‌الدین تو را نفرستاده است؟

حفی

مرا؟ نه. مگر کسی را فرستاد؟

ناتان

البته که فرستاد.

حفی

حال که چنین است، پس درست است.

ناتان

چه چیزی؟ چه موضوعی درست است؟

- حفی من که... من بی گناهم. خدا شاهد است که من گناهی ندارم. من چه حکایت‌ها از تو نگفتم و چه دروغ‌ها نتراشیدم، تا تو را از این ماجرا خلاص کنم!
- ناتان از کدام ماجرا؟ چه خبر است؟
- حفی که تو از امروز به دفترداری او منصوب شده‌ای. بسیار برای تو متأسفم. من دل ندارم ببینم. من از این ساعت می‌روم. شنیدی چه گفتم. برو، — راه را که می‌شناسی. اگر سر راه خریدی داری بگو در خدمت حاضریم. البته نباید بیش از آن باشد که یک لخت پاپتی بتواند با خود حمل کند. من رفتم، زودتر به من خبر بده!
- ناتان الحفی، متوجه باش که من از همه چیز بی‌اطلاعم. این پرت و پلاها چیست که تو می‌گویی؟
- حفی حتماً فراموش نمی‌کنی که کیسه‌ی پولت را با خود همراه داشته باشی؟
- ناتان کیسه‌ی پول؟
- حفی بله، پولی که باید به صلاح‌الدین مساعده بدهی.
- ناتان بیش از این چیزی نیست؟
- حفی من چگونه می‌توانم، هر روز خدا، ناظر این باشم، که تو را از سر تا پا لخت کند؟ ناظر این باشم، که اسراف، اسراف بیش از حد در خیرات، انبار آذوقه‌ای را که از برکت رحم و مروت مردم، هرگز تهی نمی‌شد، چنان خالی کند که موش‌های بیچاره محل نیز از گرسنگی در آن انبارها تلف شوند. تصور می‌کنی کسی که تا این حد به پول تو نیاز دارد، کوچک‌ترین توجهی به

راهنمایی‌های تو خواهد کرد؟ بله، توجه به راهنمایی!
صلاح‌الدین تا به حال به حرف کسی گوش کرده است؟
تصورش را بکن ناتان، که امروز من از او چه دیدم؟
چه دیدی، تعریف کن!

ناتان

حقی

من وارد شدم و دیدم که او با خواهرش مشغول بازی
شطرنج است. ستاه بد بازی نمی‌کند، بازی که
صلاح‌الدین آن را باخته تصور می‌کرد، در واقع پذیرفته
بود که باخته است، هنوز جمع نشده بود. من نگاهی
به صحنه انداختم و دیدم که بازی هنوز راه نجات دارد
و تمام نیست.

آه‌ها! چه موقعیت مناسبی برای تو بود!

ناتان

حقی

او می‌توانست وقتی که شاه کیش بود، با پیاده به شاه
نزدیک شود - اجازه بده من صحنه را نشانت بدم!

لازم نیست! من حرفت را می‌پذیرم!

ناتان

حقی

به این ترتیب، راه رخ باز می‌شد: و ستاه کارش ساخته
بود. من می‌خواهم صلاح‌الدین را راهنمایی کنم و
فریاد می‌زنم. فکر کن!...

و او حرف تو را نمی‌پذیرد؟

ناتان

حقی

او اصلاً به حرف من اعتنای سگ نمی‌گذارد و بازی را
باخته قبول می‌کند.

چطور ممکن است؟

ناتان

حقی

و می‌گویند: من دلم می‌خواهد مات شوم! می‌خواهم
مات شوم! اسم این را چه می‌گذاری؟ این هم شد
شطرنج؟

ناتان

به زحمت؛ این، یعنی بازی کردن با بازی.

حقی

و بازی سر سلامتی مزاج هم نبود.

ناتان

صحبت پولش نیست! این اهمیت چندانی ندارد. ولی این که اصلاً گوشش بدهکار حرف حق نباشد! در مسئله‌ای که انقدر مهم است، به حرف تو توجه نکند! نگاه‌های عقاب‌وار تو را ندیده بگیرد! همه‌ی این‌ها رنگ انتقام دارد: نه؟

حقی

نه بابا! منظور من از عنوان این مطالب آن است که تو ببینی او چه کله‌شقی است. کوتاه این که، من، من بیش از این تحمل نمی‌کنم. به این در و آن در می‌زنم و به هر زنگی کثافتی رومی‌اندازم و می‌پرسم تا کسی را پیدا کنم که حاضر باشد به او پول قرض بدهد. منی که هرگز برای خودم هم از کسی گدایی نکردم، حال باید برای دیگران روبیندازم. قرض کردن کمتر از گدایی نیست: همان‌طور که قرض دادن با بهره‌ی کمرشکن، تفاوت زیادی با دزدی ندارد. در میان ما گبرها در کنار رودگنگ، من به هیچ‌یک از این دو نیازی ندارم و ابزار کار هیچ‌یک هم نیستم. در کنار رودگنگ، در آن‌جا، فقط انسان‌ها زندگی می‌کنند. تو شاید در میان این جمع تنها کسی هستی که لیاقت این را می‌داشتی تا در آن‌جا زندگی کنی. می‌خواهی با من همراه شوی؟ — او را با همین مشغولیات بی‌ارزشش، که به دنبال آن است، رها کن، پیش از این که تو را به خاک سیاه بنشانند، مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار! من جبهه‌ای مثل مال خودم

برایت تهیه می‌کنم، بیا! بیا!	
من فکر می‌کنم که این را باید به عنوان آخرین راه فرار در نظر داشت. الحفی، اندکی تأمل کن، بگذار درباره اش فکر کنیم!	ناتان
فکر کنیم؟ این گونه مسائل که فکر کردنی نیستند.	حفی
صبر کن تا من از نزد سلطان بازگردم؛ تا خدا حافظی ...	ناتان
کسی که فکر می‌کند، در جست و جوی راه انصراف است. هر که نتواند تند و بی محابا تصمیم بگیرد، همیشه اسیر دیگران خواهد ماند. هر چه می‌خواهی بکن! خدا نگهدار! هر جور خودت می‌دانی. راه من از آن سو است: و راه تو از این سو.	حفی
الحفی، تو حتماً اول حساب‌های خودت را تسویه می‌کنی؟	ناتان
آن که مسخره است! طلب‌های من بسیار ناچیز است، و بدهی‌های مرا هم - تو و یا ستاه ضمانت می‌کنید. خدا نگهدار! (می‌رود)	حفی
(در حالی که به رفتن او نگاه می‌کند) البته که ضمانت می‌کنم! ای نجیب! ای سرکش! ای مرد درستکار! چه نامی بیش از همه، برازنده‌ی اوست؟ در واقع، یک درویش راستین، خود یک سلطان واقعی است. از راه دیگر خارج می‌شود.	ناتان

پرده‌ی سوم

صحنه‌ی اول

صحنه : منزل ناتان .

رشا و دایه .

رشا	دایه، راستی پدرم چه گفته بود؟ «من می‌توانم هر لحظه منتظر او باشم؟» این به آن معنی است که او به زودی خواهد آمد؟ مگر نه؟ چند لحظه تاکنون گذشته است! آه، در این شرایط چه کسی به زمان سپری شده می‌اندیشد؟ من می‌خواهم فقط در لحظات آینده زندگی کنم. بالاخره، او به پدرم خواهد رسید.
دایه	این پیام بی‌موقع سلطان، کار را خراب کرد! والا خود ناتان او را فوراً همراهی می‌کرد و به خانه می‌آورد.
رشا	حال اگر او برسد و این آرزوی قلبی و میل درونی من برآورده شود: بعد چه خواهد شد؟ که چه بشود؟
دایه	که چه بشود؟ امیدوارم که من هم به آرزوی قلبی خودم برسم.

رشا بعد در این دل تنگ من که فراموش کرده است
بی صاحب بماند، چه چیزی جای او را خواهد گرفت؟
هیچ؟ آه، من هراسناکم!...

دایه و بعد این آرزوی من است، که آن جای خالی را دوباره
پر خواهد کرد. این آرزو که تو را در اروپا، در میان
کسانی بدانم که شایسته تو باشند.

رشا تو اشتباه می‌کنی. درست همان چیزی که تو خواست
خود می‌خوانی، مانع از آن است که آرزوی قلبی من
برآورده شود. موطن تو، تو را به سوی خود می‌کشاند
آن وقت وطن من نمی‌بایست مرا نگاه دارد؟ یک
تصویر ذهنی پس از سال‌ها هنوز در خاطره‌ی تو زنده
است و باید مؤثرتر باشد از آنچه که من هر روز
می‌بینم و می‌شنوم و لمس می‌کنم، کسان من؟

دایه تو هرچه می‌خواهی خود را محدود کن! راه‌های
آسمان، راه‌های آسمانند. تقدیر را چه دیدی! شاید
خدای آن کسی که تو را از مرگ رهانید و او را برای
جنگ در راه خود به این جافرستاد، چنین مقدر کرده تا
هم او، تو را با خود به سرزمینی ببرد که تو برای آن
چشم به جهان گشوده‌ای.

رشا دایه! باز چه حرف‌ها می‌زنی، دایه‌ی عزیز! تو هم
واقعاً عقاید عجیبی داری! «خدای او، خداوندی که او
برایش می‌جنگد». خدا به چه کسی متعلق است؟ این
چه خداوندی است که به شخص خاصی تعلق دارد، که
باید بگذارد برایش بجنگند؟ چگونه می‌توان دانست

که انسان برای چه نقطه‌ای از جهان زاده شده، اگر نه در سرزمینی که در آن چشم به جهان گشوده است؟ وای که اگر پدرم سخنان تو را می‌شنید! و چه به سرت می‌آورد اگر می‌شنید که تو نیکبختی مرا آن قدر دور از او مجسم می‌کنی؟ چه با تو می‌کرد اگر می‌دید که تو بذر اندیشه‌ای را که او چنین خالص و ناب در روح بکر من پاشیده است، به چه آسانی با تخم هر گل و علف هرز سرزمین خودت می‌آمیزی؟ عزیز من، دایه‌ی عزیز، او گل‌های رنگارنگ سرزمین تو را در موطن من نمی‌خواهد. خود من نیز باید بگویم که گل‌های زیبای تو را، هرچند هم خوشبو و دلپذیر، در سرزمین خود نمی‌پسندم! من از عطرترش و شیرین آنها و بوی تندشان گیج و بی‌حال می‌شوم. دماغ تو با بوی آنها آشناتر است و اعصاب آن همه را بهتر می‌پذیرد. من هرگز تو را، به این دلیل سرزنش نمی‌کنم. این‌ها موردپسند من نیستند. آن فرشتگان آسمانی تو را که چیزی هم نمانده بود تا مراد یوانه کنند، قبول ندارم. من هنوز از پدرم شرم‌منده‌ام. چه نمایش مسخره‌ای!

دایه

نمایش مسخره! گویی که همه‌ی عقل و خرد در این‌جا جمع شده! نمایش مسخره! نمایش مسخره! اگر من می‌توانستم این دهان صاحب‌مرده را باز کنم، چه چیزها که نمی‌گفتم!

رشا

چه کسی مانع است؟ آیا من، هر وقت که تو خواستی سراپا گوش نبودم، آیا من همه‌ی داستان‌های فداکاری

مجاهدین مذهبی تو را نشنیدم و شجاعت‌هایشان را
 تحسین نکردم و برای مصائبشان اشک نریختم؟ البته
 تعصب مذهبی آنها هرگز برای من، دلیل تنهای
 تهورشان نبود. ولی در عوض این را آموختم که بندگی
 خداوند را ارتباطی با تعبیر از خداوند نیست. دایه‌ی
 عزیز، این مطلب را پدرم بارها به من و تو گفت؛ تو
 خود بارها با او در این مورد گفت‌وگو کردی و با او
 هم عقیده بودی. چرا هر وقت تنها می‌شوی، همه‌ی
 توافقات را فراموش می‌کنی؟ دایه جان، حال که قرار
 است دوستان برسد، جای این‌گونه بحث‌ها نیست.
 البته من خیلی دلم می‌خواست بدانم که آیا او هم...
 گوش کن دایه! صدای پا می‌آید، گویا به طرف خانه‌ی ما
 می‌آیند؟ گوش کن! شاید که خود او است!

صحنه‌ی دوم

رشا، دایه و جوان صلیبی، با کسی که در را برای او با این
 سخنان باز می‌کند: «بفرما!»

(از جایش می‌پرد و سکندری می‌رود و می‌خواهد به پای صلیبی
 بیفتد) خود او است! ناجی من، آه!

برای اجتناب از همین مسائل بود که من تا به امروز
 نیامده بودم و با این وصف —

فقط خود را به پای این مرد شجاع بیندازم. فقط همین
 بود که از خدا می‌طلبیدم، نه آن مرد را. این مرد مطلقاً

رشا

صلیبی

رشا

انتظار سپاس ندارد؛ برای او به همان اندازه علی‌السویه است که برای سطل آبی که با آن آتش را خاموش می‌کردند. سطل را پر و خالی می‌کردند. انگار نه انگار. نه به او چیزی می‌گفتند و نه از او چیزی می‌پرسیدند. این مرد هم همین‌طور. او هم این‌چنین خود را به درون شعله‌های آتش افکند و من تقریباً در همین حال در بازوان او جا گرفتم؛ و چون جرقه‌ای بر دامن او نشستم و نمی‌دانم چگونه هردوی ما از میان شعله‌های آتش نجات یافتیم. هنوز هم نمی‌دانم به چه دلیل باید سپاسگزار باشم؟ در اروپا این شراب است که مردان را به کارهای بزرگ‌تر از این نیز وامی‌دارد. صلیبیان، خود به‌خود چنین عمل می‌کنند، یاد می‌گیرند که چون سگ‌های تعلیم‌دیده، عمل کنند و مردم را، هم از آب و هم از آتش بیرون بکشند.

صلیبی

(که با حیرت و ناآرامی، تمام مدت دخترک را نظاره می‌کند): ای دایه، ای دایه! بی‌خود همه‌ی آن‌چه را که من در حال غم و غصه و ناراحتی بر زبان راندم و همه‌ی رفتار ناپسند مرا در آن اوضاع، برای او تعریف کردی. گویی که می‌خواستی انتقام بگیری، دایه، سعی کن که از این پس، بیش از این هوای مرا نگهداری.

دایه

جوانمرد، من فکر می‌کنم...، فکر نمی‌کنم که این تیرها که تو به قلب او نشانه رفتی، کار تو را خراب کرده باشد.

رشا

چطور؟ مگر تو غم و غصه‌ای داشتی؟ گویا که در حفظ

غمت بیشتر کوشیدی تا در حفظ جانت؟

صلیبی دختر خوب نازنین! چه بگویم که چقدر از روح من میان چشم و گوشم تقسیم شده است! این، آن دختری نیست که من از آتش نجاتش دادم، نه، او نیست! چه کسی می‌توانست او را بشناسد و برای نجاتش خود را به خطر نیندازد؟ مگر کسی منتظر من می‌شد؟ در واقع - شکل و قیافه - به هنگام خطر دگرگون می‌شود.

سکوت، در حالی که گیج و گنگ دختر را برانداز می‌کند.

رشا ولی تو همانی که خاطره‌ات را در ذهنم دارم. (دختر هم جوان را به دقت برانداز می‌کند.) جوانمرد، حال به ما بگو که تاکنون کجا بودی؟ اصلاً اجازه دارم بپرسم: در حال حاضر کجا هستی؟

صلیبی من در جایی هستم - که در واقع نمی‌بایست باشم.
رشا کجا بودی؟ کجاست آن جایی که در واقع نمی‌بایست باشی؟ این درست نیست.

صلیبی در - در ... اه، اسم این کوه چیست؟ در سینایی.
رشا در سینایی؟ چه خوب! بالاخره حالا می‌توانم از یک آدم مطمئن بپرسم: درست است، که...

صلیبی که چه؟ چه؟ درست است که موسی در همین محل در برابر خداوند قرار گرفت، هنگامی که...

رشا این موضوع نه. چه هرجا که او قرار گرفت در برابر خداوند بود. این حکایت را به خوبی می‌شناسم. من می‌خواستم بدانم که آیا درست است که صعود به این کوه آسان‌تر از پایین آمدن از آن است؟ چون کوه‌هایی

که من می‌شناسم و از آنها بالا رفته‌ام درست عکس این است. جوانمرد، حال چه شد که از من روی می‌گردانی؟ نمی‌خواهی دیگر مرا ببینی؟ چون می‌خواهم به سخنان تو گوش بدهم.

صلیبی
رشا

شاید نخواستی که من متوجه لبخند تمسخرآمیزت شوم، به سادگی من خندیدی که درباره‌ی این کوه مقدس، مقدس‌ترین کوه‌ها، چیزی جز این به‌خاطر من خطور نکرد که از تو بپرسم؟ درست نیست؟

صلیبی

باز باید به چشمانت نگاه کنم. چطور؟ باز هم که چشم‌هایت را بستی؟ حالا جلوی لبخندت را هم می‌گیری؟ لبخندی که من در این سیمای نامطمئن، جست‌وجو می‌کنم، آن‌چه که برایم تعریف می‌کنی و آن‌چه را که می‌خواهی پنهان کنی؟ آه، رشا! رشا! او حق داشت وقتی که می‌گفت: «صبر کن تا او را ببینی!»

رشا

که می‌گفت؟ درباره‌ی کی؟ کی به تو گفت؟

صلیبی

پدرت گفت؛ درباره‌ی تو گفت: «صبر کن تا او را ببینی!»

دایه

و من؟ پس من چیزی نگفتم؟

صلیبی

پس او تنها کجاست؟ پدرت کجاست؟ هنوز نزد سلطان است؟

رشا

بدون شک.

صلیبی

هنوز، هنوز آن‌جا؟ ای وای، من فراموش‌کار! نه، نه؛ او نباید هنوز نزد سلطان باشد. حتماً آن پایین، در کنار صومعه منتظر من است. ما، گویا قرارمان این بود! من

- رفتیم که او را بیاورم، با اجازه...
- دایه این وظیفه‌ی من است. جوانمرد تو بمان! بمان! من خودم فوراً او را می‌آورم.
- صلیبی نه، نه، او در انتظار من است، نه تو. گذشته از این، کسی چه می‌داند، او می‌تواند خیلی آسان در حضور سلطان دستپاچه شده باشد. شماها سلطان را نمی‌شناسید، باور کنید! اگر من نروم ممکن است خطری پیش بیاید.
- رشا خطر؟ چه خطری؟
- صلیبی خطر برای من، برای شماها، برای او، اگر من خودم را نرسانم. (می‌رود)

صحنه‌ی سوم

رشا و دایه.

- رشا چه خبر شده، دایه؟ با این عجله؟ اتفاقی برایش افتاده؟
- دایه فکری به کله‌اش زده؟ از چه چیزی فرار می‌کند؟
- رشا ولش کن، راحتش بگذار. خیال نمی‌کنم نشانه‌ی بدی باشد.
- دایه نشانه؟ نشانه‌ی چی؟
- رشا نشانه‌ی این که در درون او آتشی شعله‌ور است. چیزی در حال جوشیدن است، ولی نباید سر برود. آزادش بگذار، حال نوبت تو است.
- رشا نوبت من برای چه موضوعی؟ فهمیدن توهم رفته رفته چون فهم رفتار او برای من دشوار می‌شود.

- دایه تو به زودی خواهی توانست همه‌ی ناآرامی‌های او را
بیخشی. حال تا این حد جدی و بی‌طاقت نباش.
- رشا تو فقط خودت می‌فهمی که چه می‌گویی.
- دایه تو حالا کمی آرام‌تر شده‌ای یا نه؟
- رشا من آرامم، من آرامم.
- دایه دست‌کم اذعان کن که بی‌صبری او باعث خوشحالی
توست؛ همان بی‌صبری اوست که تو را چنین آرام
کرده است.
- رشا من چنین احساسی ندارم. تنها چیزی که می‌توانم
اذعان کنم و برای من هم کمی غریب می‌نماید، این
است که چگونه، بعد از آن‌چنان شوری که در دلم بود،
ناگهان چنین آرام شده‌ام. قیافه‌ی نجیب او، سخنانش،
حرکاتش، مرا...
- دایه به همین سرعت ارضا شدی؟
- رشا نمی‌خواهم بگویم ارضا، نه، اصلاً نه.
- دایه ولع تو را خاموش کرد.
- رشا به هر حال، هرچه تو بخواهی.
- دایه اشتیاق من که هنوز فروکش نکرده است.
- رشا او برای من حتی تا زمانی هم که نبضم دیگر با شنیدن
نامش تندتر نزنند و قلبم با خیال او به تپش نیفتد، یک
موجود با ارزش، با ارزش‌تر از زندگی خودم باقی
خواهد ماند - چه پرت و پلاهایی که من می‌گویم؟ بیا،
دایه‌ی عزیز، بیا برویم پشت پنجره‌ای که مشرف
به نخلستان است، به تماشا بایستیم.
- دایه پس ولع تو هنوز خاموش نشده است.

رشا	من اشتیاق تماشای نخلستان را نیز دارم، نه تنها او را.
دایه	این سردی شاید لرزی است که خبر از تبی نو می دهد.
رشا	چرا سردی؟ من سرد نشده ام. من از آن چه که با آرامش تماشا می کنم، لذت بیشتری می برم.

صحنه ی چهارم

محل : تالار بار عام صلاح الدین .
صلاح الدین و ستاه.

صلاح الدین	(در حالی که از در وارد می شود): این جهود را به محض این که رسید، بیاورید. گویا که هیچ زحمتی به خود نمی دهد تا زود برسد.
ستاه	او فوراً در دسترس نبود؛ مدتی به دنبالش گشتند.
صلاح الدین	خواهر! خواهر!
ستاه	تو چنان می نمایی که گویی نبردی در پیش داری .
صلاح الدین	و این همه، با ابزاری که هرگز کاربردش را نیاموخته ام. پنهان کاری کنم، دام بگسترم، کلک بزنم و کلاه مردم را بردارم. کی قادر به انجام چنین کارها بودم؟ کی چنین کارهایی را آموخته بودم؟ همه ی این کارها برای چه؟ به چه منظور؟ که چه بشود؟ پول تهیه کنم! یک جهود را سرکیسه کنم. ای پول! چه خفت ها که برای دستیابی به تو نمی کشم؟
ستاه	برادر جان! حقیر گرفتن هر کاری، گرفتاری های خود را دارد.

صلاح‌الدین

متأسفانه چنین است، — و حال اگر این یهودی همان شخص معقول و صالحی باشد که درویش تو تعریفش را کرده است؟

ستاه

به به! چه بهتر! طناب برای دور گردن جهود، خسیس، ترسوی احتیاط‌کار است، نه برای مرد خردمندی این چنین که بی طناب در دست ماست. با تعریف‌هایی که از او شنیده‌ام یا با تردستی تمام، خیلی زود طناب را پاره می‌کند و یا با احتیاط بسیار از کنار دامی که برایش گسترده باشی می‌گذرد: تمام تفریح با توست.

صلاح‌الدین

درست است. قطعاً، من با اشتیاق تمام منتظر این برخوردم.

ستاه

خیلی هم نگران این برخورد نباش. او هم یک آدم معمولی است. جهودی است مثل همه‌ی جهودهای دیگر: آیا از او ملاحظه‌داری؟ خیال می‌کنی که تو را هم به همان چشم مشتریان دیگرش بنگرد؟ گذشته از این، هر که خود را داناتر از او نشان دهد، در نظرش کمی ساده و نامعقول جلوه می‌کند.

صلاح‌الدین

پس من باید خود را به نادانی بزنم، تا این ناقل از من تصور خوبی پیدا کند؟

ستاه

بله! همین‌طور است. هر چیز به وقت خویش نیکوست.

صلاح‌الدین

اگر مغز زن پرده‌پوشی را نمی‌دانست، چه می‌کرد؟
پرده‌پوشی!

ستاه

صلاح‌الدین

این خنجر تیز ظریف در دست‌های زمخت من می‌شکند. این کارها کار هر کس نیست. زرنگی و

تردستی آموختنی نیست. باید برای آن‌ها ساخته شده باشی. یا زنگی زنگ! یا رومی روم! من همان قدر می توانم خوش رقصی بکنم که بلدم. در حقیقت شاید اندکی هم کمتر از آن چه که می توانم.

ستاه

آن قدر هم از خودت ناامید نباش! من پشت تو خواهم بود، البته اگر مایل باشی! مردانی از جنس تو می خواهند همیشه به ما القا کنند که این شمشیرشان است که آن‌ها را به این جا رسانده است. شیر شرمنده است از این که به اتفاق روباه به شکار برود، البته از تزویر روباه بدش نمی آید، ولی خود روباه را دوست ندارد.

صلاح الدین

و این که زن‌ها چقدر مایلند ما مردان را به سطح خودشان پایین بکشند! حالا برو! برو! من گمان می کنم درسم را بلد باشم.

ستاه

نفهمیدم! من باید بروم!

صلاح الدین

مگر تو می خواستی بمانی؟

ستاه

اگر هم این جا نمانم، ... دست کم از وقایع دور نباشم. مثلاً در اتاق مجاور.

صلاح الدین

برای استراق سمع؟ آن هم نه! خواهر جان! کار مرا خراب نکن. پرده خش خش خواهد کرد. او دارد می آید! مبادا که پشت پرده پنهان شوی! من می آیم و می گردم.

در حالی که ستاه از دری خارج می شود، ناتان از در دیگر به درون می آید و صلاح الدین روی مسند می نشیند.

صحنه‌ی پنجم

صلاح‌الدین و ناتان.

صلاح‌الدین نزدیک شو جهود! نزدیک‌تر! بیا! بیا نزدیک‌تر! آنقدر
نترس!

ناتان دشمنت بترسد!

صلاح‌الدین نام تو ناتان است؟

ناتان بله.

صلاح‌الدین ناتان خردمند؟

ناتان خیر.

صلاح‌الدین البته اسمت که این نیست، مردم تو را چنین می‌نامند.

ناتان مردم، ممکن است!

صلاح‌الدین خیال نکن که من به حرف مردم بی‌اعتنا هستم؟ من

مدت‌هاست می‌خواهم مردی را که همگی خردمند
می‌نامند، بشناسم.

ناتان حال اگر مردم به مسخره او را چنین بنامند؟ اگر به گمان

مردم خردمند فقط آدم زرنگ باشد و زرنگ هم کسی
که تنها سود خود را بشناسد!

صلاح‌الدین منظور تو بی‌شک سود واقعی است؟

ناتان در این صورت کسی که بیش از همه به سود خود

بیندیشد، زرنگ‌ترین است و در این‌جا زرنگ و
خردمند هر دو یکی است.

صلاح‌الدین من از کلام تو چنین استنباط می‌کنم که تو بعضی مسائل

را قبول نداری. تو منافع مردم را که خودشان

نمی‌شناسند، به خوبی می‌شناسی، یا دست‌کم سعی می‌کنی آنها را بشناسی. همین که درباره‌ی آن مسائل اندیشیده‌ای خود نشانه‌ای از خرد است.

ناتان

صلاح‌الدین

که هر کس خود را صاحب آن می‌پندارد. خوب، شکسته نفسی کافی است! اگر قرار است که گفت‌وگو منطقی باشد، این حرف‌ها بسیار بی‌جاست. (از جایش برمی‌خیزد). بگذار برویم سر اصل مطلب! اما، اما ای جهود مواظب باش که صداقت داشته باشی!

ناتان

صلاح‌الدین

سلطان، من می‌خواهم آن‌چنان به تو خدمت کرده باشم که همواره مشتری وفادار من باقی بمانی. خدمت؟ چه خدمتی؟

ناتان

من بهترین اجناس را به نازل‌ترین قیمت به تو خواهم داد.

صلاح‌الدین

تو از چه صحبت می‌کنی؟ نکند که به فکر فروش اجناسی هستی که از سفر با خودت آورده‌ای؟ درباره‌ی این چیزها خواهرم با تو گفت‌وگو خواهد کرد (این هم برای کسی که استراق سمع می‌کند!) من با تاجر کاری ندارم.

ناتان

پس حتماً می‌خواهی بدانی که آیا من در سر راهم متوجه فعالیت‌های دشمن شده‌ام، یا نه؟ اگر بتوانم بی‌پرده بگویم...

صلاح‌الدین

نه، این هم آن مطلبی نیست که من می‌خواستم از تو بپرسم. در این باره هم، اطلاعات لازم را دارم، — به‌طور مختصر؛ —

ناتان

امر بفرما، سلطان!

صلاح‌الدین

درباره‌ی موضوع دیگری است، کاملاً در باب مسئله‌ی دیگری است که من طالب نظر صائب تو هستم. حال که تو شخص دانا و خردمندی هستی؛ بگو ببینم، چه دین و چه قانونی بیش از همه دلت را روشن کرده است؟ سلطان، توجه داری که من یک جهودم.

ناتان

صلاح‌الدین

و من یک مسلمان. مسیحیت در میان ما است. از میان این سه دین، تنها یکی می‌تواند اصل حقیقت باشد. مردی با خرد تو همان‌جایی نمی‌ایستد که تصادف تولد، بر زمینش گذارده است، اگر هم می‌ایستد نشانه‌ای از برگزیدن بهترین است. اگر چنین است، نظرت را به من بگو. بگذار من هم با مسائلی که سال‌هاست درباره‌اش فکر می‌کنم و به‌جایی نمی‌رسم، آشنا شوم. بگذار من هم دلیل این انتخاب را بشناسم. البته بین خودمان می‌ماند. شاید من هم از این دلیل، برای انتخاب خودم استفاده کنم. چطور؟ حیرت‌زده مرا برانداز می‌کنی؟ شاید من تنها سلطانی هستم که افکاری این‌چنین عجیب و غریب دارم، ولی این پرسش‌ها را برای یک سلطان ناشایست نمی‌دانم. آیا چنین نیست؟ حرف بزن! چیزی بگو! یا می‌خواهی برای جواب گفتن کمی فکر کنی؟ بسیار خوب، به‌تو وقت می‌دهم. (زمزمه‌کنان به طوری که ستاه پشت پرده بشنود: آیا او هنوز گوشش به در است؟) ببینم که کارم را درست انجام داده‌ام یا نه؟ فکر کن! با کمی دقت فکر کن! من زود برمی‌گردم. (می‌رود به اتاق مجاور که ستاه آن‌جاست)

صحنه‌ی ششم

ناتان (تنها)

عجب! عجب! این چه حکایتی است؟ عجب روزگاری است؟ سلطان چه می‌خواهد؟ او به دنبال چیست؟ من در فکر تهیه‌ی پول برایش بودم، او در جست‌وجوی حقیقت است، حقیقت خیلی ساده و دست به نقد! گویی که حقیقت سکه‌ی رایج مملکتی است! حال اگر سکه‌های عتیق بود که وزنشان می‌کردند، شاید قابل فهم بود! نه! سکه‌های نو که در بازار از این دست به آن دست می‌گردد و با چرتکه حسابشان می‌کنند. نمی‌توان حقیقت را به همان آسانی که پول را دز کیسه می‌گنجانند، در مغز جا کرد. این جا جهود کیست؟ او یا من؟ آخر چطور؟ راستی چرا او نباید در جست‌وجوی حقیقت باشد؟ در واقع این شک که او از جست‌وجوی حقیقت به عنوان دامی استفاده کند، خیلی حقیر است! خیلی حقیر؟ میزان حقارت برای شخصی در این مقام، چیست؟ بی‌انصاف، بدون مقدمه و بی‌هشدار خود را این چنین به درون خانه می‌اندازد! آدم اول در می‌کوبد و گوش می‌دهد، ببیند دوستی یا آشنایی را در مقابل خود دارد یا نه! من باید خیلی با احتیاط رفتار کنم! ولی چگونه؟ به چه ترتیب؟ اگر بخواهم بسیار جهود مآب باشم، که نمی‌شود. اصلاً هم جهودی رفتار نکنم، آن هم درست نیست. چون

ممکن است از من بپرسد حال که جهود نیستی، پس
اسلامت کجاست؟ آها! فهمیدم راه نجات همین است!
فقط این کودکان نیستند که با قصه سرگرم می‌شوند -
او است که می‌آید. آمد!

صحنه‌ی هفتم

صلاح‌الدین و ناتان.

صلاح‌الدین (خوب هوا تمیز است!) امیدوارم خیلی زود برنگشته
باشم؟ با فکر و اندیشه‌ات به کجا رسیدی. حالا بگو!
کسی به گفت‌وگوی من و تو گوش نمی‌دهد.

ناتان هر کسی بخواهد، می‌تواند و همه‌ی عالم هم،
می‌توانند بشنوند.

صلاح‌الدین ناتان تا این حد به تعقل خود مطمئن است؟ آها!
خردمند از دید من، چنین کسی است! حقیقت را هرگز
پنهان نباید داشت! برای ابراز آن، جا دارد که جسم و
روح و مال و جان نیز فدا شود!

ناتان البته! البته! اگر ضروری و مفید باشد.

صلاح‌الدین از این پس می‌توانم امیدوار باشم که یکی از عناوین
عدیده‌ی خود را، به‌عنوان مصلح دین و قانون در
جهان، به حق با خود می‌کشم.

ناتان از دید من عنوان زیبایی است! ولی سلطان، پیش از
این که من تمام و کمال خود را در اختیار تو بگذارم،
اجازه می‌خواهم برایت داستانی تعریف کنم؟

صلاح‌الدین

چرا نه؟ من حکایت‌های شیرین را همیشه دوست دارم، مشروط براین‌که حکایت‌کننده از عهده‌ی تعریفش برآید.

ناتان

صلاح‌الدین

درست است ولی من قصه‌پرداز خوبی نیستم.

باز هم شکسته نفسی؟ بیا! بیا و تعریف کن!

ناتان

در دوران‌های بسیار قدیم، در یکی از ممالک شرق مرد ثروتمندی زندگی می‌کرد که در میان مردم عزت و اعتباری فراوان داشت. این مرد صاحب انگشتر ذی‌قیمتی بود که از دست عزیزی به او رسیده بود. نگین آن، سنگ اوپال زیبایی بود که چون رنگین‌کمانی، ولی به صد رنگ گوناگون می‌درخشید. از ویژگی‌های این انگشتری آن‌که، هر که آن را با دل پاک به انگشت داشت، نه تنها مورد مهر و توجه خداوند قرار می‌گرفت، بلکه در میان مردم هم عزیز و محترم بود و به خاطر این معجزه بود که مرد شرقی آن را پیوسته با خود داشت و هرگز از انگشت خود دور نمی‌کرد و مقرر کرده بود که این انگشتر معجزه‌آسا برای همیشه زیور خانه و خانواده‌ی او باقی بماند. به این ترتیب که وارث انگشتر همیشه عزیزترین پسر خانواده باشد، بی‌توجه به سن و سال و دیگر خصوصیات. و هر پسری که در نسل‌های بعدی صاحب انگشتری می‌شد، از برکت آن، خود به خود رئیس خانه و قوم نیز بود. سلطان گوش فراده چه می‌گوییم!

صلاح‌الدین
ناتان

گو شم به تو است، ادامه بده!

به این ترتیب این انگشتی از پسری به پسر دیگر، در نسل‌های بعدی دست به دست، شد تا عاقبت رسید به پدری که صاحب سه پسر بود. پدر، هر سه پسر را که به یک میزان مهربان و معقول و درستکار بودند، طبعاً یکسان عزیز می‌داشت. تنها گاه به گاه یکی از دو دیگر مهربان‌تر می‌نمود و اندکی بعد، دیگر پسر جای او را می‌گرفت. تا می‌رفت که به تنهایی یک پسر را بر دو دیگر برتر بدارد و انگشت معجزه‌آسا را به او بسپارد، به یاد مهر و حسن سلوک دو پسر دیگر می‌افتاد. این دودلی مدت‌ها گریبانگیر پدر بود، تا زمانی که از فرط پیری در بستر مرگ افتاد و از بی‌تصمیمی خویش به ستوه آمد. برای پدر مهربان بسیار دردناک بود که بی‌پایه و بدون علت یک پسر را به عنوان وارث انگشتی برگزیند و دو پسر دیگر را به ناحق محروم و آزرده‌خاطر سازد. چه باید کرد؟ چاره چیست؟ پنهانی به دنبال زرگر هنرمند چیره‌دستی فرستاد و از او خواست که از نمونه‌ی انگشتی او، یک جفت دیگر، به همان زیبایی و درخشندگی بسازد، به گونه‌ای که هیچ‌کس، در هیچ زمانی نتواند اصل را از دو انگشت نو ساخته باز شناسد و این به هر زحمت و هر بهایی که می‌خواهد باشد. زرگر چیره‌دست از عهده‌ی مأموریت به خوبی برآمد، چون وقتی که دو انگشت نو ساز را تسلیم پدر پیر کرد، دید که خود او نیز نمی‌تواند میان

سه انگشتر، انگشتر نمونه را باز یابد. پدر هریک از سه پسر را جدا گانه به کنار بستر خواند و به هر یک همراه با دعای خیر، یک انگشتری تسلیم کرد و - چشم از جهان فرو بست. سلطان، گوشات به من است؟

صلاح الدین

(در حالی که از او رو بر می گرداند): گوشم به تو است! قصه ات را بگو! آخر حکایت چگونه است؟ تمام می کنی؟

ناتان

قصه ی من همین بود؛ چون هر چه که پس از این گذشت، پیامد منطقی حکایت است. هنوز جنازه ی پدر را به خاک نسپرده بودند که هریک از پسران با انگشتری خود ادعای ریاست خانواده و رهبری قوم کردند. بررسی و درگیری و مشاجره بسیار شد، همه بی حاصل: کسی را یارای شناخت انگشتری اصل نبود. (پس از یک وقفه ی کوتاه، در حالی که منتظر واکنش سلطان است.) تقریباً به همان گونه که اما امروز سرگردانیم؛ - شناخت دین راستین.

صلاح الدین

چطور؟ جواب پرسش من همین است؟ ...

ناتان

من از این که نمی توانم میان این انگشتری ها که آن پدر پیر به همین منظور دستور ساختن شان را داده بود، انگشتر راستین را بشناسم، پوزش می خواهم.

صلاح الدین

انگشتری ها! با من بازی نکن! من بر این گمان بودم که میان این سه دینی که برایت نام بردم، گذشته از پوشش و خوردن و نوشیدن تفاوت های دیگر هم هست!

ناتان

بله، به استثنای اصول شان. مگر نه این که هر سه ی آن ادیان مبنای تاریخی دارند؟ حال نوشته شده یا سینه

به سینه انتقال یافته! مگر نه این که تاریخ را باید برپایه‌ی درستی و ایمان پذیرفت؟ این طور نیست؟ حالا به ایمان و اعتقاد کی شک کنیم؟ ایمان آنها؟ ایمان پدرانمان که خونشان در عروق ما جاری است؟ آنهایی که از اوان کودکی عشق و علاقه‌ی خود را هرگز از ما دریغ نکردند؟ که گاه بهتر می‌بود اگر می‌کردند؟ من چگونه می‌توانم کمتر از تو ایمان پدرانم را بپذیرم؟ یا به عکس: - آیا می‌توانم از تو بخواهم که اجدادت را دروغگو و نابکار بخوانی تا با من هم عقیده باشی؟ یا به عکس؟ این برای مسیحیان نیز صادق است. این طور نیست؟

(خدا شاهد است که این مرد حق دارد! بهتر است من سکوت کنم.)
بگذار برگردیم به انگشتی‌ها، همان طور که گفتم: سه برادر کارشان به قاضی می‌کشد و هریک در حضور قاضی سوگند یاد می‌کند که انگشتی را از دست پدر گرفته، که عین حقیقت است! و پدر هر بار به هریک از آنها قول واگذاری انگشتی را داده بود، که آن هم دروغ نبود. هریک از سه برادر با این که با هم مهربان و یکدل بودند، بیشتر به یکدیگر ظن نادرستی داشتند و هرگز نمی‌توانستند بپذیرند که بازی نادرست از آن پدر مهربان و نمونه باشد. کوشش هر سه در این بود که گناهکار اصلی را در این ماجرا بیابند و انتقام خود را بگیرند.

و حالا قاضی؟ می‌خواهم بشنوم که تو در دهان قاضی

صلاح‌الدین
ناتان

صلاح‌الدین

ناتان

چه خواهی گذاشت؟ بگو!

قاضی حکم کرد: «اگر بی فوت وقت پدرتان را در محکمه حاضر نکنید، تقاضایتان را رد خواهم کرد. خیال کرده‌اید که من این جا نشسته‌ام تا حل معما کنم؟ یا می‌خواهید آن قدر صبر کنید تا انگشتی اصل، خود دهان باز کند؟ ها! راستی گفته‌اید از خصوصیات این انگشتی آن که دارنده‌اش را نزد خدا و مردم عزیز می‌کند. این قضیه باید تعیین کننده باشد! کدام یک از دو برادر، برادر دیگر را بیشتر دوست دارد؟ خوب بگویید ببینم! سکوت می‌کنید؟ پس شاید که این انگشتی‌ها اثرشان به دارنده‌ی انگشت بر می‌گردد و نه به دیگران؟ چون این طور که من می‌بینم هریک از شما خود را بیشتر از دیگری دوست دارد. آه! که هر سه‌ی شما فریب خورده‌های فریبکارید! این هر سه حلقه، انگشتی اصل نیست. اصل آنها شاید که گم شده و پدرتان برای پنهان این فقدان، سه انگشتی یک شکل به جای یکی سفارش داده است».

عالی است! عالی است!

صلاح الدین

ناتان

و قاضی چنین ادامه داد، «اگر پند مرا به جای حکم من نمی‌پذیرید: پس خدا حافظ! ولی پند من چنین است: هریک از شما مسئله را همان طور بپذیرد که هست. هریک از شما چنان پندارد که از پدر انگشتی اصل را دریافت کرده است. شاید که پدر بیش از این تاب تحمل انگشتی‌گانه را در خانه‌ی خود نداشت، چون

نمی‌خواست هیچ‌یک از پسران عزیزش را بر دو پسر دیگر، مقدم بدارد. پس حالا! هریک از شما فارغ از هرگونه پیشداوری و بهانه‌جویی به دنبال عشق و محبتی برود که از معجزه‌ی انگشتی انتظار آن را دارد. اگر این عشق و محبت با خلوص و پاکدلی و بندگی بسی چشم‌داشت خداوندی، همراه شود اثر معجزه‌آسای آن به فرزندان و از فرزندان آن به فرزندان می‌رسد: و من هزار هزار سال دیگر شما را به این مسند قضا که قطعاً قاضی بصیرتر از منی بر آن نشسته است، دعوت می‌کنم که به شما خواهد گفت: بروید به امان خدا! — و این بود آخرین کلام آن قاضی عادل و فروتن.

الله و اکبر! الله و اکبر!

صلاح‌الدین

ناتان

صلاح‌الدین، حال اگر تو خود را آن قاضی مصلح موعود می‌پنداری...

(درحالی که خود را به طرف ناتان می‌اندازد و دست او را در دست خود می‌گیرد) من خاک بی‌ارزش بیابان؟ من ناچیز؟ الله و اکبر!

صلاح‌الدین

سلطان، تو را چه می‌شود؟

ناتان

ناتان! ناتان عزیزم! هنوز هزار هزار سال آن قاضی مصلح فرا نرسیده، و مسند قضای او، مسند قضای من نیست. برو! برو! ولی با من دوست بمان.

صلاح‌الدین

و صلاح‌الدین با من کار دیگری نداشت؟

ناتان

نه، هیچ کاری.

صلاح‌الدین

- ناتان هیچ کاری.
- صلاح‌الدین نه، هیچ کاری! چطور مگر؟
- ناتان من می‌خواستم از حضور سلطان تقاضایی بکنم.
- صلاح‌الدین تقاضایی داری؟ حرف بزن!
- ناتان من از سفر دور و درازی می‌آیم که برای من بسیار پردرآمد بوده است، بدهکاری‌های زیادی را وصول کرده‌ام، به‌طوری که پول نقد فراوانی در اختیار دارم. روزگار نامطمئنی است، نمی‌دانم این نقدینه را در کجا نگهداری کنم که از چشم‌داشت مصون بماند. فکر کردم باز جنگ در پیش است و شاید در این موقعیت سلطان بتواند از آن استفاده کند.
- صلاح‌الدین (درحالی که به چشمان او خیره می‌شود) ناتان! من نمی‌خواهم پرسم که آیا الحفی با تو صحبت کرده است یا نه و مایل هم نیستم بررسی کنم که آیا ظنی تو را وامی‌دارد تا چنین پیشنهادی کنی...
- ناتان یک ظن؟
- صلاح‌الدین این ظن به جاست. مرا ببخش! پنهان‌کاری چرا؟ باید اعتراف کنم، — که قصد داشتم —
- ناتان حال لازم نیست آن‌چه را که قصد داشتی از من بخواهی، بر زبان بیاوری.
- صلاح‌الدین بسیار خوب.
- ناتان این قضیه کار هردوی ما را روبه‌راه می‌کند! فقط این را بدان که من نمی‌توانم همه‌ی نقدینه‌ام را با خود بیاورم، این کار را جوان صلیبی، که حتماً او را می‌شناسی به

عهده خواهد گرفت، چون بخش بزرگی از نقدینه‌ی من نزد اوست.

صلاح‌الدین

جوان صلیبی؟ نکند که تو با امکانات مالی خود به دشمنان سرسخت من نیز کمک می‌کنی؟

ناتان

من تنها صحبت از یک جوان مجاهد کردم، که سلطان جانش را بخشید... صلاح‌الدین: آخ! راستی خوب شد به خاطر من آوردی. من این جوانک را کاملاً از یاد برده بودم! او را می‌شناسی؟ کجاست؟

ناتان

چطور؟ تو نمی‌دانستی که محبت تو به او، مایه‌ی چه نیکبختی بزرگی برای من شد؟ او زندگی نویی را که تو به او بخشیدی مایه گذاشت تا دختر مرا از آتش نجات دهد. او؟ واقعاً چنین کرد؟ به نظر می‌آمد که این چنین کاری از او ساخته باشد. برادر من هم، که شباهت زیادی به او داشت، حتماً چنین می‌کرد! هنوز او در این جاست؟ من برای خواهرم درباره‌ی این برادری که او هرگز ندیده بودش، تعریف‌های بسیار کردم. حال که جفتی به این حد، شبیه به او پیدا شده، باید نشانش بدهم! برو، و او را بیاور! چگونه یک کار نیک که صرفاً از روی احساس انجام گرفته، پیامدهای نیک دیگری را به راه انداخته است! برو، او را بیاور!

صلاح‌الدین

ناتان

(در حالی که دست‌های صلاح‌الدین را رها می‌کند) در یک چشم به هم زدن! قول و قرارهای دیگر هم به جای خود باقی است؟ (می‌رود)

صلاح‌الدین

آه! چه قدر حیف که اجازه ندادم خواهرم استراق سمع

کند! بروم او را ببینم! بروم، ولی چگونه این داستان‌ها را
برایش تعریف کنم؟ (از راه دیگر خارج می‌شود)

صحنه‌ی هشتم

زیر درختان نخل، در کنار صومعه، مجاهد مسیحی در
انتظار ناتان.

مجاهد مسیحی

(در حالی که با نارضایتی بالا و پایین می‌رود، بالاخره شروع می‌کند).
- خوب، حالا دیگر گوسفند قربانی آماده است. به هر
حال، من نمی‌خواهم، نمی‌خواهم از پیش بدانم چه
خواهد گذشت، به هیچ وجه کنجکاو نیستم که چه در
انتظار من است. کافی است. من بی‌خود فرار کردم،
بی‌خود. واقعاً غیر از فرار راه دیگری نداشتم؟ حال
بس است. هرچه پیش آید خوش آید! همه‌ی مسائل با
چنان سرعتی گذشت که هیچ راه گریزی برای من
نمانده بود. منی که همیشه از این کارها فراری بودم.
یک بار دیدن او و تصمیم به این که هرگز او را از دیده
پنهان نکنم - تصمیم چیست؟ تصمیم فقط یک بهانه
است، عمل: و من، من عذاب می‌کشیدم، چه عذابی.
دیدن او و این احساس که به او دوخته‌ای و یا
گره خورده‌ای و با او یکی شده‌ای. زندگی بی‌او برایم
غیرقابل تصور است، مرگ است، و هر جا هم که بعد از
مرگ باشیم، مرگ من خواهد بود. اگر عاشقی این
است، پس این مجاهد مسیحی بی‌چون و چرا عاشق

است: یک مسیحی تمام عیار، عاشق یک دختر یهودی با اصل و نسب. چه باید کرد؟ من در سرزمین موعود از بسیاری از مواعید به خاطر کلیسا چشم پوشیدم. کلیسا بیش از این از من چه می‌خواهد؟ به عنوان صلیبی مدت زمانی است که مرده‌ام، من برای کلیسا از همان زمان مردم که به اسارت صلاح‌الدین درآمدم. سری که صلاح‌الدین بخشود سر از دست رفته‌ی من بود. در این کله‌ی جدید که من اکنون صاحب آنم دیگر یادی از پیمان‌های قدیم نیست. من احساس می‌کنم که افکار بهتر و تازه‌تری جایگزین آن شده، افکاری که در زیر آسمانی که پدران من در آن می‌زیسته‌اند پسندیده‌تر و معقول‌ترند. البته اگر حکایت‌هایی که از پدرم برایم تعریف کرده‌اند افسانه و مبالغه‌آمیز نبوده باشد. افسانه؟ از هر حقیقتی، حقیقی‌تر. مگر در همان محل که او به شهادت رسید نبود که من سکندری رفتم و اسیر شدم؟ گفته بود من ترجیح می‌دهم در میدان جنگ جان بر کف با مردان باشم تا در منزل در کنج امن با کودکان. من به این نمونه و پشتوانه است که مغرورم، جز این به چه می‌توانستم بیالم، به تحسین ناتان؟ آه، تشویق او بیشتر تا تحسین او. عجب جهودی! جهودی که می‌خواهد تمام و کمال خود را جهود بنمایاند! آها، دارد می‌آید، با عجله می‌آید، خوشحالی از سیمایش نمایان است. چه کسی تاکنون جز این از حضور صلاح‌الدین بازگشته است؟ آهای ناتان! آهای!

صحنه‌ی نهم

ناتان و جوان صلیبی.

ناتان

چطور؟ این تویی؟

صلیبی

ناتان، تو مدت نسبتاً درازی در حضور سلطان بودی. نه، آن قدر هم طول نکشید. من دیر به آن جا رسیدم. آه، کورت، در حقیقت این مرد در پی شهرت خویش است. شهرت او هم جز سایه‌ی او نیست. قبل از همه بگذار به سرعت برایت تعریف کنم...

ناتان

چی را تعریف کنی؟

صلیبی

ناتان

او می‌خواهد تو را ببیند، می‌خواهد که تو بی‌وقفه بدیدنش بروی. با من به خانه‌ی ما بیا، تا من امانتی را که برای اوست به دست تو بسپارم، برویم!

صلیبی

ناتان، من بهتر است که دیگر به خانه‌ی تو پا نگذارم... مگر در این فاصله باز هم در خانه‌ی ما بودی؟ آیا با او صحبت هم کردی؟ بگو ببینم! از رشا خوش آمدی است؟

ناتان

صلیبی

خارج از هرگونه تصور! فقط - او را دوباره دیدن - این را هرگز نمی‌توانم! هرگز! هرگز! مگر این که در همین لحظه به من قول بدهی: که من بتوانم از این پس او را همیشه ببینم.

ناتان

این به چه معنی است، منظورت چیست؟

صلیبی

(پس از اندکی تأمل با او دست به گردن می‌شود) پدر من!

ناتان

جوانمرد!

- صلیبی (از او جدا می‌شود) مرا به فرزندى قبول نداری؟ ناتان، من از تو خواهش می‌کنم!
- ناتان جوانمرد نازنین!
- صلیبی فرزند نه؟ ناتان عزیز، تقاضا می‌کنم! من از تو می‌خواهم که پیوند ما را بپذیری! این راه را بر من نبند! مرا از خود مرنجان! انسانیت به خرج بده!
- ناتان دوست بسیار عزیزم!...
- صلیبی فرزند نه؟ پسر ت نه؟ حتی اگر قدردانی دختر تو، راه عشق را به قلب او گشوده باشد؟ حتی اگر هر دوی ما با اشتیاق فراوان به اشاره‌ی کوچکی از سوى تو، چشم دوخته باشیم؟ سکوت می‌کنی؟
- ناتان جوانمرد، تو مرا به کلی غافلگیر کرده‌ای.
- صلیبی من تو را غافلگیر کرده‌ام؟ غافلگیر؟ تو را، ناتان، با افکار خودت؟ خود تو این تخم لق را در دهان من شکستی. من تو را غافلگیر کرده‌ام؟
- ناتان من اول باید بدانم که پدر تو کدام یک از «اشتافن‌ها» است.
- صلیبی ناتان، چه می‌گویی؟ چه شده که در این لحظه فقط کنجکاویت گل کرده است؟
- ناتان ببین! من از قدیم یک «اشتافن» می‌شناختم که اسم کوچکش کنراد بود.
- صلیبی حال اگر پدر من هم چنین نامی داشت؟
- ناتان راست می‌گویی؟
- صلیبی اسم خود من هم کنراد است، کورت خلاصه‌ی کنراد است.

- ناتان به این ترتیب - این کنرادی که من می‌شناختم، پدر تو نبود؛ او هم چون تو مجاهد مسیحی بود، ولی هرگز ازدواج نکرده بود.
- صلیبی پس، به این جهت!
- ناتان به این جهت چی؟
- صلیبی به این جهت می‌توانست پدر من بوده باشد.
- ناتان تو شوخی می‌کنی.
- صلیبی و تو مته به خشخاش می‌گذاری! چه می‌شد، اگر مثلاً فرزند حرامزاده یا سرراهی می‌بودم! چنین اشخاص را نیز نباید نادیده گرفت. به هر حال مرا با جست‌وجوی آبا و اجدادم آرام بگذار. من هم به دنبال آبا و اجداد تو نیستم. نه این که اصلاً شکی داشته باشم. زبانم لال! قوم شما قادر است شجره‌نامه‌ی خود را صفحه به صفحه تا حضرت ابراهیم تعقیب کند. از آن بالاتر به کجا می‌رسد، آن را خود من هم می‌شناسم و تأیید می‌کنم.
- ناتان زخم‌زبان می‌زنی، آیا این سزاوار من است؟ آیا من تاکنون چیزی از تو دریغ کردم؟ من فقط نمی‌خواهم تو را در این لحظه در محذور قرار دهم. جز این هم نیست.
- صلیبی قطعاً؟ جز این نیست؟ پس مرا ببخش!...
- ناتان بیا! حالا بیا!
- صلیبی به کجا؟ نه! به خانه‌ی تو؟ این نه! آن جا آتشی برپاست! من همین جا منتظر می‌مانم. تو برو! اگر اجازه داشته باشم او را باز هم ببینم، موقعیت فراوان خواهد بود،

اگر نه، که او را بیش از حد دیده‌ام...
من سعی می‌کنم با عجله برگردم.

ناتان

صحنه‌ی دهم

صلیبی و اندکی بعد دایه.

واقعاً این دیگر بیشتر از کافی است! مغز آدمیزاد
این همه گنجایش دارد، ولی گاهی نیز ناگهان چنان پر
می‌شود که جایی برای اندک اندیشه هم نمی‌ماند!
همه‌اش پوچ و بی‌ارزش! با هرچه می‌خواهد پر شود.
باید صبر داشت! روح خودش همه‌ی اندیشه‌ها را با
هم می‌آمیزد و جابه‌جا می‌کند و نظم و ترتیب می‌دهد.
آیا این نخستین بار است که عاشق می‌شوم؟ یا این که آن
عشق که من می‌شناختم عشق نبود؟ آیا عشق این است
که اکنون احساس می‌کنم؟ ...

صلیبی

(که خود را از کنار به او نزدیک می‌کند): جوانمرد! جوانمرد!

دایه

این کیست؟ آها، دایه، تویی؟

صلیبی

من خودم را پنهانی از کنار او به تو رساندم ولی او هنوز
می‌تواند ما را ببیند. خودت را به من نزدیک‌تر کن و
پشت این درخت بایست.

دایه

چه خبر است؟ چه اسرارآمیز؟ چه شده؟

صلیبی

درست است. یک حکایت پنهانی است که مرا به سوی
تو می‌کشاند. درواقع دو ماجرا. یکی را فقط من
می‌شناسم؛ و دو دیگر را تو. حال چه می‌شد اگر با هم

دایه

تعویض می کردیم؟ تو ماجرای خود را به من بگو: من هم قصه‌ی خودم را برایت تعریف می‌کنم.

صلیبی

با کمال میل. البته اگر من می‌توانستم نخست بدانم که تصور تو از ماجرای من چیست. اگر تو حکایت را بگویی، داستان من نیز روشن خواهد شد. شروع کن.

دایه

ها، فکرش را بکن! نه، آقای من: اول تو! من بعد از تو شروع می‌کنم. چون، مطمئن باش که اگر من قصه‌ی تو را از پیش شناسم، حکایت من برای تو بی‌فایده است. تند باش! چون وقتی که من از تو سؤال کنم، تو اسرار خود را فاش نکردی. اسرار من هم در سینه‌ی خودم محفوظ مانده است. شما مردان در این خیال خام هستید که می‌توانید اسرار خود را از ما زنان پنهان کنید! خود ما نیز اغلب نمی‌دانیم که اسراری داریم.

صلیبی

دایه

ممکن است. برای همین هم من اول باید با سؤال تو را با اسرار آشنا کنم. بگو ببینم: این به چه معنی بود که تو و ناتان مثل برق رفتید و ما را این‌جا تنها گذاشتید؟ حالا هم بدون او برگشته‌ای. آیا رشا تا این حد برای تو علی‌السویه بود؟ ببینم؟ یا این‌که خیلی، خیلی تو را گرفتار کرده است. تو اکنون چون مرغ گرفتاری که دمت را گرفته‌اند و تو پرپر می‌زنی! کوتاه سخن: در حضور من اقرار کن که دوستش داری، تا سرحد جنون دوستش داری، تا من به تو بگویم که...

صلیبی

تا سرحد جنون؟ واقعاً چنین است! الحق که تو در این زمینه بسیار با اطلاعی.

- دایه تو عشقت را در حضور من اعتراف کن. جنون را من از تو می‌پذیرم.
- صلیبی یعنی که به هر حال قابل فهم است؟ یک مجاهد مسیحی اسیر عشق یک دختر یهودی!...
- دایه خیلی معقول به نظر نمی‌رسد. دست تقدیر را چه دیدی! پروردگار عالم گاه بشر را از کوره راه‌هایی به سر منزل مقصود می‌رساند که عقل سالم در شناختش وامی‌ماند.
- صلیبی با چه لحن شکوهمندی! (در گفت‌وگوی با خود) و اگر من به جای پروردگار عالم، احتیاط را قرار دهم: (آیا حق با او نیست؟) تو مرا بیش از آن چه که من در خود می‌شناسم کنجکاو می‌کنی.
- دایه آه! می‌دانی که این جا سرزمین معجزه‌خیزی است!
- صلیبی حالا! مگر معجزه نمی‌تواند در جای دیگر عالم هم اتفاق بیفتد؟ همه‌ی عالم در این جا جمعند دایه‌ی عزیز، این اقرار را که از من می‌طلبی هم اکنون از من بپذیر: که من او را دوست دارم و نمی‌دانم چگونه می‌توانستم بی‌او زندگی کنم، که...
- دایه حتماً؟ حتماً؟ پس در حضور من سوگند یاد کن که او را به زنی می‌گیری و نجاتش می‌دهی! به‌طور گذران در این جا و برای همیشه خارج از این جا.
- صلیبی چطور؟ من چگونه می‌توانم؟ چیزی را که در توان من نیست چگونه سوگند یاد کنم؟
- دایه در توان تو هست. من با کلامی آن را در توان تو قرار می‌دهم.

- صلیبی یعنی که پدر او هم حرفی نخواهد داشت؟
- دایه آخ! پدر! چه پدری! پدر مجبور است بپذیرد.
- صلیبی مجبور است؟ دایه جان؟ او هنوز گرفتار راهزنان نیست که مجبور باشد.
- دایه او مجبور است که بخواهد. مجبور است که مایل باشد.
- صلیبی اجبار؟ و تمایل! ولی دایه‌ی عزیز! اگر به تو بگویم که خود من نیز با او این آهنگ را ساز کردم؟
- دایه و چطور؟ او نپذیرفت؟
- صلیبی او روی خوشی نشان نداد، تا حدی که من دل‌آزرده شدم.
- دایه چه گفتی؟ چطور شد؟ نفهمیدم! تو اشاره‌ای درباره‌ی عشقت به رشا کردی و او از خوشحالی پرواز نکرد؟
- صلیبی عکس‌العمل سرد نشان داد؟ سنگ پیش پا انداخت؟ تقریباً چنین حالاتی.
- دایه پس من بیش از این تأمل نمی‌کنم. (سکوت کوتاه)
- صلیبی با این وصف کمی تأمل می‌کنی؟
- دایه این مرد آدم بسیار نازنینی است. من خودم چقدر به او مدیونم! او چطور نمی‌خواهد بپذیرد! خدا می‌داند که من جگر خون می‌شود، اگر بخواهم او را مجبور کنم.
- صلیبی دایه‌ی عزیز، خواهش می‌کنم هرچه زودتر مرا از این سردرگمی خلاص کن! اگر خودت هم نمی‌دانی که خوب یا بد، درست یا غلط، چه باید بکنی، سکوت کن. من هم فراموش خواهم کرد که تو رازی نهفته داری که نباید افشا کنی.

دایه همین است که مرا وامی دارد به جای پنهان کاری آشکار کنم. این را از من بدان که رشا یک دختر یهودی نیست، بلکه مسیحی است.

صلیبی که این طور؟ خوب مبارک باشد! زایمان سختی بود! همین طور ادامه بده تا بر جمعیت آسمان بیفزایی، اگر روی زمینش برایت ممکن نیست!

دایه جوانمرد چه شده؟ آیا خبر به این خوشی که من برای تو داشتم انقدر موجب استهزا است؟ این که رشا یک دختر مسیحی است تو را که یک مجاهد مسیحی هستی و دوستش داری، خوشحال نمی‌کند؟

صلیبی خصوصاً یک دختر مسیحی از کارخانه‌ی تو.

دایه آها! پس تو این طور تصور می‌کنی؟ باشد، می‌خواهم آن کسی را بشناسم که قادر است او را به این راه هدایت کند! بخت این دختر در آن است که او روزگار درازی است مسیحی است و نیازی به مسیحی شدن ندارد.

صلیبی یا فوراً توضیح بده - یا از جلوی چشمم ناپدید شو!
دایه او یک دختر مسیحی است، از یک پدر و مادر مسیحی زاییده شده، و غسل تعمید دیده... از این روشن تر؟

صلیبی (باخشونت) و ناتان؟

دایه ناتان پدرش نیست!

صلیبی ناتان پدرش نیست؟ هیچ می‌فهمی که چه می‌گویی؟
دایه حقیقتی که من برایش بارها و بارها اشک خون ریختم. نه او پدرش نیست...

صلیبی و او این دختر را به عنوان فرزند خود پذیرفته است؟

یک دختر مسیحی را چون دختری یهودی در دامن
خود پرورانده است؟

بی هیچ شک.

دایه

طفلک نمی دانست که به چه دینی تعلق دارد؟ پدرش
هرگز به او نگفت که او مسیحی به دنیا آمده و یهودی
نیست؟

صلیبی

هرگز!

دایه

او در این ماجرا نه تنها دختر را در این تصور باطل
نگاه داشت، بلکه خود نیز با این تصور باطل سر کرد.

صلیبی

متأسفانه!

دایه

ناتان — چگونه؟ مردی با چنین خرد و تدبیر توانست
به خود اجازه دهد آهنگ طبیعت را جعل کند؟
احساسات درونی کسی را این چنان منحرف کند، که
اگر آن را به خود وامی گذاشت، قطعاً راه دیگری
در پیش می گرفت؟ دایه ی عزیز، تو سرّ مهمی را بر من
فاش کردی — که پیامدهای سنگینی خواهد داشت، —
افکار مرا مغشوش کرده ای به طوری که در این لحظه
نمی دانم چه باید بکنم، — از این رو از تو می خواهم به
من فرصت بدهی. حالا برو! او به زودی در این جا
پیدایش می شود. پیش از این که ما را غافلگیر کند، برو!
من هلاک خواهم شد!

دایه

من که در این شرایط مطلقاً قادر به گفت و گو با ناتان
نیستم. اگر تو به او برخوردی — با نظر مت بگو که مادر
حضور سلطان یکدیگر را خواهیم دید.

صلیبی

دایه

نگذار که متوجه خشم‌ت نسبت به خودش بشود -
همه‌ی تدابیر را باید چنان اتخاذ کرد که او درباره‌ی رشا
هیچ شکی نبرد. وقتی که با او به اروپا رفتی دیگر
باز نخواهید گشت.

صلیبی

ببینیم چه پیش خواهد آمد، حالا برو!

پرده‌ی چهارم

صحنه‌ی اول

صحنه: در راهروی محوطه‌ی صومعه.

راهب مسیحی و اندکی پس از او جوان صلیبی.

راهب

بله! بله! حق با اسقف است! در همه‌ی مأموریت‌هایی که به من واگذار کرده است تاکنون موفقیت زیادی نداشته‌ام — نمی‌فهمم اصلاً چرا چنین مأموریت‌هایی را به من محول می‌کند. من اصلاً دلم نمی‌خواهد خیلی جلب توجه بکنم، نمی‌خواهم نخود هر آشی شوم، دوست ندارم در کارهای مردم فضولی کنم. اگر دلم نمی‌خواهد در کار دیگران دخالت کنم آیا دلیل بر این است که از همه چیز عالم چشم پوشیده‌ام؟

صلیبی

(با عجله خود را به او می‌رساند) برادر مهربان! تو این جا هستی و من همه جا را به دنبال تو گشتم.

راهب

برادر، به دنبال من؟

صلیبی

مرا دیگر به جا نمی‌آوری؟

راهب

چرا! چرا! ولی هرگز خیال نمی کردم که تو را در طول
عمرم دوباره ببینم. از خداوند خواسته بودم که مرا
دیگر با آن برادر روحانی روبه رو نکند. خدا شاهد
است که چقدر رساندن آن پیام برای من دشوار بود. من
نمی دانستم که تو آن پیام را قبول خواهی کرد یا نه.
چقدر خوشحال شده بودم که آن برادر روحانی بی هیچ
تردید و معطلی آن پیشنهاد را رد کرد، البته همان طور
که از یک نجیب زاده انتظارش می رفت. حال چه شد که
متزلزل شدی و دوباره آمدی؟

صلیبی

تو می دانی که من برای چه منظوری آمده ام؟ خود من
از همه جا بی خبرم.

راهب

تو حتماً فکر کردی و دیدی که اسقف خیلی هم ناحق
نمی گوید. منی بینی که مأموریت اسقف، برای تو هم
پول می آورد و هم افتخار. یک دشمن همیشه دشمن
است، حتی اگر صدبار هم به لباس فرشته درآید. خدا
را شکر که همه ی این ها را سبک و سنگین کردی و
تصمیم درست گرفتی و باز آمدی.

صلیبی

مرد دین دار، راهب عزیز! همین را بپذیر که من به این
منظور به دیدار اسقف نیامده ام. من هنوز هم همانم که
بودم. ذره ای از اعتقادات و ملاحظات اخلاقی خود را
کنار نگذاشته ام. من فقط آمده ام با اسقف درباره ی
مسئله ای رایزنی کنم...

راهب

تو و رایزنی با اسقف؟ یک اشراف زاده - با یک آخوند؟
(در حالی که با احتیاط دوروبر را بررسی می کند)

- صلیبی بله! مسئله خیلی دینی است.
- راهب با این همه آخوند هرگز از تو چیزی سؤال نخواهد کرد. هر قدر هم که مسئله اشرافی باشد.
- صلیبی چون او برای خود حق اشتباه قائل است: که ما عوام‌الناس به این جهت رشکی بر او نمی‌بریم. واقعیتی است که اگر من فقط می‌بایست برای خودم تصمیم بگیرم و به خودم جوابگو باشم، چه نیازی به اسقف شما داشتم؟ ولی من ترجیح می‌دهم بعضی کارها را حتی به غلط، به توصیه‌ی دیگران انجام دهم تا بی‌مشورت و به رأی خودم. علاوه براین: دین هم برای خود حزبی است، هر کس هر چقدر هم که خود را غیرحزبی بداند بی‌اختیار کارهایی را انجام خواهد داد که باید انجام دهد، چون چنین مقرر شده است: درستش هم همین است.
- راهب بهتر است من در این مورد سکوت کنم، چون حرف آقا را نمی‌فهمم.
- صلیبی با این وصف — (با خودش) بگذار ببینم، دنبال چه هستم! یک تکلیف شرعی یا راهنمایی؟ یک توصیه از یک مرجع رسمی یا یک اندرز خیرخواهانه؟ برادر دینی، از کمک تو بسیار متشکرم. اسقف به چه دردم می‌خورد؟ خودت اسقف من باش! من بیشتر در وجود اسقف به دنبال مسیحیت هستم تا در مسیحیت به دنبال اسقف — مسئله این است که...
- راهب نه آقای من، نه، ادامه نده! برای چه؟ این بار برای دوش

من سنگین است. هر که بیشتر بداند، مسئولیتش بیشتر است و من یک تعهد بزرگ برای خود بیشتر نپذیرفته‌ام. کافی است! گوش فرا ده! نگاه کن! خوشبختانه خود اوست که می‌آید. همین جا بمان. به نظرم که تو را هم دیده است.

صحنه‌ی دوم

اسقف، با ابهت تمام و با جبه‌ی روحانیت درحالی‌که به راهروی صومعه قدم می‌گذارد و بازیگران قبلی.

صلیبی	بهتر است من دور شوم، — این به درد من نمی‌خورد! یک روحانی گردن کلفت و خوش صورت و دوست‌داشتنی! با این همه جلال و جبروت!
راهب	تو می‌بایست او را وقتی که با تخت روان برای مراسم رسمی حمل می‌کنند ببینی. الان او فقط از عیادت یک بیمار می‌آید.

صلیبی	وه، که چقدر صلاح‌الدین باید احساس حقارت کند!
اسقف	(درحال نزدیک شدن، اشاره به راهب) — این جا! این جوان بی‌شک، مجاهد صلیبی خودمان است. چه می‌خواهد؟ نمی‌دانم.
راهب	

اسقف	(به طرف مجاهد می‌رود، درحالی‌که راهب و همراهان اسقف خود را کنار می‌کشند) به به، چه جوان برازنده و خوش قد و قامتی! بگو ببینم، چه شد که بدیدن ما آمدی، از دیدنت بسیار خوشحالیم! هنوز به این جوانی! به کمک خداوند
------	--

تبارک و تعالی تو هم چیزی خواهی شد.
جناب اسقف، بیشتر از آن‌چه که هستم، حتماً نه، شاید
اندکی هم کمتر.

صلیبی

من دست‌کم آرزو می‌کنم که جوانمرد متدینی چون
تو، سال‌های دراز به مسیحیت عزیز خدمت کند و در
راه خدا و عظمت دین گام بردارد! و این آرزو
به حقیقت خواهد پیوست، اگر جوانمرد دلیر،
نصیحت پیران با تجربه را قبول کند! حال بگو ببینم:
چه کاری از ما برای تو ساخته است؟

اسقف

من سرگردانم و نیاز به یک راهنمایی دارم.
با کمال میل! ولی نصیحت را باید بپذیری.
اما نه کورکورانه!

صلیبی

اسقف

صلیبی

اسقف

کسی چنین نگفت. البته که انسان باید از عقل و شعور
خداداده به موقع خود، استفاده کند. ولی نه در همه‌جا!
مثلاً: اگر خداوند به وسیله‌ی یکی از فرشتگان یا
واسطه‌های دیگر خود در روی زمین، امری را مقرر
بدارد که به سود مسیحیت و در خدمت کلیساست، آیا
باز هم باید به دنبال عقل و شعور رفت و همه‌ی مسائل
را که مربوط به فرمان الهی است، با ترازوی ناچیز فهم
و منطق سنجید؟ خوب، این بحث کافی است! حال
بگو ببینم این چه راهنمایی است که تو به آن نیاز
داری؟

پدر روحانی! گیرم که جهودی صاحب دختری است
— که آن دختر را با عشق و علاقه‌ی فراوان — به بهترین

صلیبی

وجهی بزرگ کرده و او را از جان خویش عزیزتر می‌دارد، حال از منبع موثقی دستگیرمان شده که این دختر، دختر او نیست. او را در کودکی پذیرفته، خریده، دزدیده نمی‌دانم، هرچه آن پدرروحانی تصور کند، فقط این را می‌دانم که دخترک مسیحی است و غسل تعمید دیده؛ ولی این جهود او را طبق سنت یهود تربیت کرده و می‌خواهد همه‌جا چنین وانمود کند که این دختر یهودی و دختر خود اوست. پدرروحانی! در این حال چه باید کرد؟

اندامم به لرزه می‌افتد! نخست باید روشن شود که این مسئله یک فرض است یا قطعیت دارد. یعنی چیزی است که پرورده‌ی ذهن این جوانمرد است یا واقعاً اتفاق افتاده و هنوز هم ادامه دارد.

اسقف

برای آشنا شدن با نظر آن پدرروحانی، فرض و واقعیت باید یکی باشد.

صلیبی

یکی؟ آقای من! حال می‌بینی که عقل سلیم انسان تا چه حد می‌تواند در اوامر دینی در اشتباه باشد. به هیچ وجه! اگر موردی که عنوان می‌کنی حکایتی است که برای یک صحنه‌ی نمایش در نظر گرفته شده که به تماشا می‌گذارند و با ارائه‌ی ادله‌ی موافق و مخالف و کف‌زدن‌های ممتد بر روی صحنه می‌آورند، به زحمت فکر کردنش نمی‌ارزد. ولی، ولی اگر مسئله یک واقعیت عینی است که در حوزه‌ی دینی ما، در بیت‌المقدس اتفاق افتاده، پس باید —

اسقف

صلیبی	پس باید چی؟
اسقف	در این صورت باید مرد جهود به اشد مجازات محکوم گردد. و فرمان پاپ اعظم و قانون قیصر در موردش اجرا شود.
صلیبی	که این طور؟
اسقف	در واقع قوانین مربوطه چنین حکم می‌کند که اگر جهودی یک مسیحی را از دین خارج کند باید او را سوزاند، - در آتش سوزاند -
صلیبی	که این طور؟
اسقف	و خیلی بیشتر از این، برای جهودی که دختری مسیحی را از پیوند دینی‌اش می‌برد! مگر همه‌ی آن‌چه که به کودکان القا می‌شود اعمال زور نیست؟ البته باید دانست که مسائل کلیسایی از این قانون مستثنی است.
صلیبی	حتی اگر به این قیمت که اگر مرد جهود، بچه را نمی‌پذیرفت، بچه در فلاکت و بدبختی تلف می‌شد؟
اسقف	فرقی نمی‌کند! مجازات יהود سوختن است. چه بهتر که بچه در نکبت تلف می‌شد، ولی در دامان یک جهود پرورش نمی‌یافت و به فساد دائم مبتلی نمی‌شد. گذشته از این، جهود به چه حقی در کار خداوند دخالت می‌کند؟ خداوند اگر بخواهد کسی را نجات دهد، نیازی به جهود ندارد.
صلیبی	با این همه خداوند ارحم الراحمین است.
اسقف	فرقی نمی‌کند، جهود را باید سوزاند.
صلیبی	از قرار معلوم، مرد جهود دخترک را در جهت دین

خاصی تربیت نکرده. درواقع دین معینی را به او تحمیل نکرده است. فقط سعی کرده او را در حد معقول متدین و خداپرست بار بیاورد. نه کمتر، نه بیشتر.

اسقف

قرقی نمی‌کند، جهود باید بسوزد... همین جرم کافی می‌بود برای این‌که سه بار در آتش بسوزد! چطور می‌توان کودکی را بی‌هیچ اعتقاد مذهبی بزرگ کرد؟ چگونه می‌توان پذیرفت که کودکی لامذهب تربیت شود. این غیرقابل تصور است! جوانمرد من از تو تعجب می‌کنم، واقعاً متعجبم، که تو خودت...

صلیبی

پدر روحانی، اگر خدا بخواهد، باقی می‌ماند برای اعتراف و تقاضای بخشودگی در کلیسا. (می‌خواهد برود) چطور؟ بی‌این‌که پاسخگوی من باشی؟ بدون این‌که نام این جهود بی‌شرف را به من گفته باشی؟ او را به حضور من نیاورده، می‌روی؟ می‌دانم چه کنم! همین الساعه به نزد سلطان خواهم رفت، صلاح‌الدین که خودش قانون کاپیتولاسیون را امضا کرده، باید از ما حمایت کند. قانونی که حافظ دین مقدس ماست و ما آن را از پایه‌های مستحکم اعتقادات خود می‌دانیم. خدا را شکر که اصل این سند با مهر و امضای او در دست ماست! ما! من او را متقاعد خواهم کرد که بی‌دینی چه خطر بزرگی برای این سرزمین خواهد بود! همه‌ی پیوندهای اجتماعی گسسته خواهد شد، همه‌ی روابط شهروندی از میان خواهد رفت، اگر

اسقف

مردم موظف نباشند که دین داشته باشند. عقب‌ماندگی،
عقب‌ماندگی، با چنین جنایتکارانی!...

متأسفم که نمی‌توانم با فراغت بیشتر شنونده‌ی این
موعظه‌ی بی‌معنی باشم! باید به حضور سلطان برسم.
واقعاً؟ خوب، پس بماند برای بعد -

می‌روم که سلطان را آماده‌کنم، البته اگر پدرروحانی را
خوش آید.

اوه، آها! آقا مورد توجه سلطان قرار گرفته! ارادت مرا
به او ابلاغ کن و سلام ما را به او برسان، ما فقط به دنبال
خدمت در راه خدا هستیم، آن‌چه که می‌کنیم، همه برای
رضایت اوست. متوجه این موضوع باش، - راستی
آن‌چه که درباره‌ی آن جهود گفתי فقط یک سؤال بود،
این‌طور نیست؟ می‌خواهم بگویم -

یک سؤال درسی (می‌رود)

که من باید عمیقاً درباره‌ی آن فکر کنم و راه‌حلی برای
آن بیابم. این درواقع تکلیف درسی بدی برای برادر
بونافیدس نیست - این هم تکلیف تو پسر! (صحبت با
راهب درحال خروج)

صحنه‌ی سوم

صحنه: اتاقی در قصر صلاح‌الدین، درحالی‌که بردگان
کیسه‌هایی را می‌آورند و روی زمین کنار هم می‌چینند.
صلاح‌الدین و اندکی پس از او ستاه.

صلیبی

اسقف

صلیبی

اسقف

صلیبی

اسقف

صلاح‌الدین (به طرف کیسه‌ها می‌رود) عجب، مثل این که تمامی ندارد.
هنوز خیلی باقی مانده؟

یکی از بردگان هنوز نیمی از آن مانده است.

صلاح‌الدین پس بقیه را ببرید به خانه‌ی ستاه. راستی، الحفی چه شد؟ الحفی باید این کیسه‌هایی را که این جا هستند، با خودش ببرد. یا این که این‌ها را دیگر برای پدرم نفرستم؟ درواقع آدمیزاد رفته رفته سختگیرتر می‌شود. هزار حقه و ترفند باید برای پر کردن صندوق بیت‌المال به کار ببرم تا پول بیشتری از مصر برسد. تا آن وقت باید، فقر خودش راه چاره‌ای بیابد. اگر خیرات بر سر قبور متوقف نشود و اگر نگذاریم که زائران مسیحی با دست خالی برگردند! اگر –

ستاه این دیگر به چه معنی است. به چه مناسبت پول‌ها در خانه‌ی من؟

صلاح‌الدین طلب خود را بردار و اگر چیزی باقی ماند، ذخیره‌اش کن.

ستاه هنوز ناتان با مرد مجاهد نرسیده؟

صلاح‌الدین دارد همه جا به دنبال او می‌گردد.

ستاه نگاه کن، بین من در میان زینت‌آلات قدیمی خود چه چیزی پیدا کردم. (درحالی که تصویری به او نشان می‌دهد)

صلاح‌الدین ای وای! برادرم، بله خود او است! چه برادری بود، چه جوان نازنینی! چه زود او را از دست دادم! چه کارها که می‌توانستیم شانه به شانه در کنار هم انجام دهیم! ستاه این تصویر را بده به من: من آن را می‌شناسم: او این

تصویر را خودش به لیلا، خواهر بزرگتر داد، روزی که لیلا او را در بازوان خود می‌فشرد و نمی‌خواست رهاش کند. این آخرین روز بود که او سوار بر اسب از این جا رفت و دیگر باز نیامد. و من او را تنها رها کردم! آه، لیلا هم از غم او مرد و مرا هرگز نبخشید که او را تنها فرستادم. رفت و فدا شد!

برادر نازنین من!

ستاه

صلاح‌الدین

خوب، تقدیر چنین خواست! روزی هم همه‌ی ما خواهیم رفت. کسی چه می‌داند! این تنها مرگ نیست که زندگی این چنین جوانی را از این رو به آن رو می‌کند. او دشمنان بسیاری را از ضعیف و قوی نابود کرد. حال، چه می‌توان کرد! همین است که هست! من باید این تصویر را با صورت این جوان صلیبی مقایسه کنم. باید ببینم، تصور من، تا چه حد مرا گمراه کرده است.

من هم به همین منظور آن را آوردم. ولی بده ببینم، بده، من به تو خواهم گفت؛ چشم زنان همه چیز را دقیق‌تر می‌بیند.

ستاه

صلاح‌الدین

(به یکی از دربانان که داخل می‌شود) کیست که می‌آید؟ جوان صلیبی؟ وارد شود!

ستاه

برای این که مزاحم کار شما نشوم: برای این که کنجکاوی من او را دستپاچه نکند - (خود را در پشت پرده، روی تختی پنهان می‌کند).

صلاح‌الدین

بسیار خوب! بسیار خوب! (و آهنگ صدای او! چگونه خواهد بود! طنین صدای اسد، هنوز در زوایایی از مغزم خفته است!)

صحنه‌ی چهارم

مجاهد و صلاح‌الدین .

صلیبی

صلاح‌الدین

صلیبی

من، اسیر و زندانی تو، سلطان...
 زندانی من؟ این چه حرفی است؟ آیا من از کسی که
 زندگی را به او بخشوده‌ام، آزادی را دریغ خواهم کرد؟
 انگیزه‌ی تو برای بخشودن من هرچه می‌خواهد باشد،
 ادب حکم می‌کند که من هیچ شک و تردیدی در این
 مورد به خود راه ندهم. اما، سلطان، قدردانی و اظهار
 سپاس از این‌که زندگی دوباره را به من بخشیدی با
 خصوصیات اخلاقی و شرایط اجتماعی من سازگار
 نیست. تنها همین را بدان که این تن، از این پس، در
 همه‌ی موارد در اختیار توست.

سلطان

همین بس، که از این پس دشمن من نیستی! در حقیقت
 من دو بازوی توانای دیگر نیز به دشمنان خویش روا
 می‌داشتم. ولی قلبی این‌چنین مهربان را به دشمن
 واگذار کردن مرا بر نمی‌تابد. جوان پاکدل، من اطمینان
 دارم که در مورد تو به هیچ‌وجه اشتباه نکرده‌ام! تو با
 روح و جسمت برادرم اسد هستی. بسین! من
 می‌توانستم از تو بپرسم که تاکنون خود را کجا پنهان
 کرده بودی؟ در کدام بیغوله به سر می‌بردی؟ در چه
 جنستانی، کدام دیو خوش طبعی، این نوگل باغ جوانی
 را چنین تازه و دست‌نخورده حفظ کرده بود. گوش
 بده! من دلم می‌خواهد به یاد تو بیاورم که ما دوتا،

در فلان روز و فلان جا، با هم چه‌ها کردیم. می‌توانم با تو تندی کنم که چه سَرّی را از من پنهان می‌داری! و چه ماجراهایی را به من بروز نداده‌ای؟ بله، می‌توانستم، هنگامی که تو و خودم را می‌بینم. حالا، از همه‌ی این رؤیاها همین قدر برای من بس که در برگ‌ریزان زندگی من، اسدی دوباره شکفته شود. تو هم خرسندی، جوانمرد، این طور نیست؟

صلیبی

آن چه که از تو به من ارزانی می‌شود، هر چه که هست، گویی از روح من برمی‌خیزد.

صلاح‌الدین

پس بگذار از همین حالا شروع کنیم – آیا دلت می‌خواست که نزد من بمانی؟ در دوروبر من باشی؟ مسیحی یا مسلمان: فرقی نمی‌کند! در لباده یا بالنگ، با عمامه یا کلاه نمدی: هر طور که بخواهی! برای من یکسان است. من هرگز نخواستم که پوست همه‌ی درختان از یک جنس باشند.

صلیبی

در غیر این صورت آن نبودى که اکنون هستی: قهرمانی که باغبان باغ خداوند است.

صلاح‌الدین

اگر قضاوت سوء‌دیگری درباره‌ی من نداری، نیمی از کارمان تمام است.

صلیبی

همه‌ی کارمان!

صلاح‌الدین

(دست به سوی او دراز می‌کند): قول مردانگی؟

صلیبی

(به او دست می‌دهد) قول مردانگی! – بیش از آن چه که

انتظار تو ست. در خدمتم!

صلاح‌الدین

روز پرباری است! پربار! او با تو نیامد؟

- صلیبی کی ؟
صلاح‌الدین ناتان.
- صلیبی (خیلی سرد) نه. من تنها آمدم.
صلاح‌الدین چه کار خوبی کردی. چه اقدام عاقلانه‌ای که این همه ثمر نیکو داشت!
- صلیبی بله، بله.
صلاح‌الدین چرا آنقدر سرد! نه، جوان! اگر خداوند به دست ما کار نیکی انجام می‌دهد، سزاوار نیست که چنین سرد و بی‌اعتنا باشیم، حتی اگر فروتنی بیش از حد هم در کار باشد!
- صلیبی در این دنیا همه چیز، جنبه‌هایی چنان گوناگون دارد که نمی‌توان روابط آنها را با هم، از یکدیگر به سادگی بازشناخت.
- صلاح‌الدین همیشه بهترین را بپذیر و به خدا توکل کن! او به همه‌ی امور واقف است. ولی جوان، اگر تو هم بخواهی این چنین سختگیر باشی، آلمان به یک جوی نخواهد رفت. من هم در واقع از موجوداتی هستم که در وجودم جنبه‌های گوناگون بسیار دارم که به سختی با هم تطبیق می‌کنند.
- صلیبی این مرا آزرده می‌کند! چون من اهل بدگمانی نیستم.
صلاح‌الدین خوب، حالا بگو ببینم تو با کی مشکل داری؟ به نظر می‌رسد با ناتان، این طور نیست؟ بدگمانی به ناتان؟ تو؟ بگو ببینم، حرف دلت را بزن! اولین امتحان تفاهم و برادری را بده!

صلیبی من مسئله‌ای با ناتان ندارم. فقط از دست خودم
عصبانی هستم -

صلاح‌الدین آخر، درباره‌ی چه موضوعی؟
صلیبی من در خواب می‌بینم که دختر جهودی می‌تواند
اعتقادات مذهبی خود را فراموش کند. این رؤیایی
است که در بیداری نیز مرا دنبال می‌کند.

صلاح‌الدین بگو، خوابت را تعریف کن!
صلیبی سلطان، تو از قضیه‌ی دختر ناتان باخبری. من آن‌چه که

کردم، بی‌اختیار بود. غرور من اجازه نداد که در آن
لحظه منتظر قدردانی باشم و خود را هر روز از دخترک
پنهان کردم تا مرا نبیند که مجبور باشد از من تشکر کند.
پدرش در سفر بود و برگشت و شنید که چه گذشته،
به دنبال من فرستاد و تشکر کرد: اظهار امیدواری کرد
که من از دخترش خوشم آمده باشم؛ از آینده‌های
درخشانی صحبت کرد و برنامه‌هایی برای ما ریخت.
من هم همه‌ی این حرف‌ها را گوش کردم، و آمدم و
دختری دیدم که... آخ، سلطان من باید خجالت بکشم!
تو چرا خجالت بکشی؟ از این‌که از یک دختر جهود
خوشت آمده است: هرگز!

صلیبی سخنان دلپذیر پدر دختر مرا چنان بی‌طاقت کرد که
دیگر تاب هیچ مقاومتی نداشتم! من نادان برای
دومین بار خود را به آتش زدم. چون از پدر دختر
خواستگاری کردم و جواب رد شنیدم.

صلاح‌الدین جواب رد؟

صلیبی پدر خردمند به من مستقیماً جواب رد نداده است. اما پدر خردمند باید نخست تحقیق کند، باید کمی فکر کند. البته! درواقع مگر من چنین نکردم؟ مگر من هم هنگامی که فریاد او را از دل آتش شنیدم، تأمل نکردم؟ درواقع! خدا می‌داند! چقدر خوب است که شخص انقدر عاقل و با شعور باشد!

صلاح‌الدین حالا! حالا! کمی هم باید ملاحظه‌ی اشخاص سالخورده را کرد! مگر امتناع او چقدر طول خواهد کشید؟ مگر از تو خواهد خواست که اول یهودی شوی؟

صلیبی کی می‌داند! صلاح‌الدین کی می‌داند؟ کسی که ناتان را بهتر بشناسد. صلیبی در تعصبی که ما رشد می‌کنیم، حتی اگر مسائل را هم درست درک کنیم، قادر به آن نیستیم که خود را از بند قیود آزاد سازیم، همه‌ی آنهایی هم که این تعصبات را به مسخره می‌گیرند، آزاد نیستند.

صلاح‌الدین بسیار معقول! ولی ناتان، در حقیقت ناتان... صلیبی بدترین مشکل خرافات آن است که هر کس افکار خود را بیش از همه قابل تحمل می‌داند...

صلاح‌الدین ممکن است! ولی ناتان.... صلیبی به این دل ببندیم که روزی همه‌ی مردم به عقل و شعور برسند، توقع زیادی است. خیلی زیاد...

صلاح‌الدین درست! ولی ناتان! او این ضعف را ندارد. صلیبی من هم چنین تصویری داشتم که...

چگونه می‌توان پذیرفت که شخصی چنین بی‌غل و غش، جهود بی‌صفتی باشد که یک کودک بی‌گناه مسیحی را به دام بیندازد، تا او را جهود تربیت کند: —
نظر تو چیست؟

صلاح‌الدین
صلیبی

چه کسی به او چنین افترا بی‌بندد؟
همین دختری که او برای من در نظر گرفته و می‌خواهد به خیال خود به وسیله‌ی او، از خجالت من درآمدہ باشد، دختر خود او نیست، بلکه یک دختر سرراهی مسیحی است.

صلاح‌الدین
صلیبی

که با همه‌ی این‌ها باز هم نمی‌خواهد به تو بدهد؟
(با خشونت) بخواهد یا نخواهد! دستش باز شده است.
این متظاهر و راج دستش باز شده است! من می‌دانم که به دنبال این جهود گرگ در لباس میش، چه سگی را رها کنم!

صلاح‌الدین
صلیبی

(جدی) آرام بگیر، جوان مسیحی!
چه آرامی؟ جوان مسیحی؟ وقتی که یهودیان و مسلمانان، همه به ایمان و اعتقاد خودشان انقدر پایبندند، فقط مسیحی‌ها نباید باشند؟

صلاح‌الدین
صلیبی

(جدی‌تر) گفتم آرام، مسیحی!
(آرام) من سنگینی تمام سرزندی را — که صلاح‌الدین در این کلام گنجانده است — احساس می‌کنم. آه! کاش می‌توانستم بدانم که اگر اسد به جای من بود چه می‌کرد! راستی او در این شرایط چه می‌کرد!

صلاح‌الدین

غیر از این نبود! احتمالاً او هم همین‌طور جوش می‌زد! بگو ببینم! چه کسی یاد تو داده که چون او با من

پرخاش کنی؟ همه‌ی آن‌چه را که تو درباره‌ی ناتان گفته‌ای من پوچ و بی‌مورد می‌دانم - ناتان دوست من است و من اجازه نمی‌دهم که دوستان من به جان هم بیفتند. این را بدان! احتیاط به خرج بده! فوراً تسلیم اراجیفی که در مغز خود علیه او بافته‌ای نشو! فقط برای انتقام‌جویی از مسلمان و جهود، مسیحی نباش! چیزی نمانده بود که دیر شود! اسقف ناجنس می‌خواست مرا آلت دست خود کند، ولی من زیر بار نرفتم.

صلیبی

چطور؟ تو پیش از این که نزد من بیایی، پهلوی اسقف بودی؟

صلاح‌الدین

در طوفان احساسات و در گرداب بلاتکلیفی! مرا ببخش! می‌ترسم که تو دیگر در من اثری از اسد خود نیابی.

صلیبی

اگر این ترس نبود! من این باور را دارم که ما از خطاهای خود راه راست را یاد می‌گیریم. همین‌طور ادامه بده، من در این موارد از تو خورده نخواهم گرفت. حالا برو! برو و ناتان را پیدا کن و به این‌جا بیاور. من باید میان شما دو نفر صلح و صفا برقرار کنم، البته اگر تو به راستی به این دختر دلباخته‌ای، مطمئن باش که از آن توست! و ناتان هم باید احساس کند که اجازه دارد یک دختر مسیحی را بی‌گوشت خوک بزرگ کرده باشد! برو!

صلاح‌الدین

صلیبی می‌رود و ستاه از پشت پرده خارج می‌شود.

صحنه‌ی پنجم

صلاح‌الدین و ستاه.

- | | |
|------------|---|
| ستاه | خیلی عجیب است! |
| صلاح‌الدین | مگر نه، ستاه؟ اسد من هم می‌بایست به همین اندازه خوش قد و قامت و خوش اخلاق بوده باشد؟ |
| ستاه | حالا هر طور که بود، شبیه این تصویر یا عین این جوان صلیبی، چطور تو فراموش کردی از پدر و مادرش بررسی؟ |
| صلاح‌الدین | خصوصاً از مادرش، آیا مادر او اصلاً در این سرزمین بوده یا نه؟ واقعاً؟ |
| ستاه | این اهمال را باید جبران کنی! |
| صلاح‌الدین | هیچ بعید نیست! اسد در میان زنان مسیحی خاطرخواهان بسیار داشت و خیلی هم دنبال آنها بود، به طوری که روزی صحبت از این بود که - آخ، بهتر است در این باره سکوت کنم. کافی است: من او را دوباره پیدا کردم! او را با همه‌ی خطاهایش و با بوالهوسی‌هایش و قلب رئوفش می‌پذیرم! آه! ناتان باید دختر را به او بدهد. |
| ستاه | به او بدهد؟ باید به او واگذار کند! |
| صلاح‌الدین | حقیقتاً! اگر ناتان پدرش نباشد، چه حقی می‌تواند نسبت به او داشته باشد؟ |
| ستاه | راستی چه فکر می‌کنی، اگر تو دخترک را به خانه‌ی خود می‌بردی و او را از چنگ صاحب نامشروعش |

خلاص می‌کردی؟	
آیا واقعاً این کار ضروری است؟	صلاح‌الدین
الان که در واقع نه! این پیشنهاد فقط از کنجکاوی بی‌حدّ	ستاه
من ناشی می‌شود. من در مورد بعضی از مردها خیلی	
دلم می‌خواهد بدانم از چه نوع زنانی خوششان می‌آید.	
حالا، بفرست و احضارش کن!	صلاح‌الدین
برادر جان، واقعاً اجازه دارم؟	ستاه
ناتان را آرام بگذار! او نباید این تصور برایش پیش	صلاح‌الدین
بیاید که ما می‌خواهیم دختر را به زور از او جدا کنیم.	
خیالت راحت باشد، نگران نباش!	ستاه
و من باید ببینم که این الحفی کجا گیر کرده است.	صلاح‌الدین

صحنه‌ی ششم

صحنه: راهروی باز منزل ناتان با منظره‌ی درختان
نخل، مثل صحنه‌ی اول، پرده‌ی اول. مقداری از اجناس
انبار شده، که درباره‌اش صحبت می‌شود.
ناتان و دایه.

دایه به‌به! چه اجناسی! همه دست‌چین شده! چطور
می‌توانی همه‌ی این اجناس را ببخشی. این پارچه‌ی
نقره‌ای با حاشیه‌ی طلایی را در کجا می‌بافند؟ بهای آن
چند است؟ این به راستی که یک لباس عروس است!
یک شاهزاده خانم هم نمی‌تواند بهتر از این داشته
باشد.

لباس عروس؟ لباس عروس چرا؟	ناتان
خوب، بله! تو وقتی آن را می‌خریدی به این فکر نبودی. ولی ناتان، باور کن که فقط برای همین و جز این، هیچ مورد دیگری! مثل این که آن را برای همین منظور بافته‌اند. زمینه‌ی سفید: نشانی از معصومیت! و این رشته‌های طلایی در لابه‌لا و کناره‌ی آن، تصویر مجسم ثروت، می‌بینی؟ نگاه کن که چه زیباست!	دایه
تو در پی چه هستی؟ از لباس عروسی چه کسی صحبت می‌کنی؟ نکند که خود تو نظرهایی داری؟	ناتان
من؟	دایه
پس غیر تو، کی؟	ناتان
من؟ پناه بر خدا!	دایه
پس کی؟ از لباس عروسی کی صحبت می‌کنی؟ همه‌ی این‌ها برای توست و لاغیر.	ناتان
این‌ها برای من است؟ همه برای من؟ برای رشانیست؟	دایه
چیزهایی که برای رشا آورده‌ام در عدل بعدی است. زودباش! عجله کن و اجناس خودت را بردار و از این جا ببر!	ناتان
ای وسوسه‌گر! اگر همه‌ی اجناس گرانبهای عالم را هم جمع کنی، من دست به آنها نمی‌زنم! تقدیر بیش از یک‌بار یک موقعیت استثنایی برای شخص فراهم نمی‌کند. به من قول بده که از این موقعیت استفاده کنی تا من سهم خودم را بردارم.	دایه
موقعیت استثنایی؟ منظور چیست؟ استفاده برای	ناتان

چه موضوعی؟

دایه
خودت را به کوچهای علی چپ نزن! خیلی کوتاه
بگویم: جوان مجاهد عاشق رشا است. رشا را به او بده
و خود را از این گناهی که من بیش از این تاب پنهان
کردنش را ندارم، خلاص کن. به این ترتیب دخترک
بالاخره به جمع خود در میان مسیحیان بازمی‌گردد و
دوباره می‌شود همان‌چه که هست و دوباره هست
همان‌چه که بود. تو هم به‌خاطر همه‌ی زحمات
بی‌حدی که کشیدی ما را برای همیشه سپاسگزار خود
خواهی کرد و بار سنگینی را از دوشت برمی‌داری.

ناتان
باز هم همان نغمه‌های قدیم؟ حالا با آلات موسیقی
دیگر، که نه خوش‌آهنگ است و نه جذاب.
دایه
چطور؟

ناتان
من جوان صلیبی را می‌پسندم و او را برای رشا بسیار
مناسب‌تر از هر کسی در جهان می‌دانم، فقط... تو حالا
کمی صبر کن.

دایه
صبر؟ صبر، از همان نغمه‌های قدیم تو نیست؟
ناتان
فقط چند روزی تحمل داشته باش!... صبر کن ببینم که
می‌آید؟ یک راهب؟ پیش برو و از او بپرس چه
می‌خواهد.

دایه
چه می‌تواند بخواهد؟ (به سوی او می‌رود و می‌پرسد)
ناتان
صدقه را بده! پیش از این که تقاضا کند. (با خود) اگر
می‌توانستم بی‌ایجاد شکی با جوان صلیبی روبه‌رو
شوم، خوب بود! چون اگر چیزی اظهار کنم و این شک

بی‌پایه باشد، اعتبار پدری خود را از دست خواهم داد.
کیه؟ (با صدای بلند)

دایه
ناتان
می‌خواهد با تو صحبت کند.
بگذار بیاید و خودت هم برو.

صحنه‌ی هفتم

ناتان و راهب.

ناتان
(با خودش): من که دلم هرگز نمی‌خواهد از پدری رشا
چشم‌پوشم! حتی اگر این عنوان پدری را هم نداشته
باشم، خود را پدر او احساس می‌کنم. و این را همیشه
به او یادآوری خواهم کرد، تا دریابد که من تا چه حد
به این عنوان می‌بالم. (با صدای بلند) - برو! چه خدمتی از
من ساخته است، برادر مؤمن؟

راهب
خبر مهمی نیست. من همیشه از دیدن حضرت ناتان و
خبر سلامتی‌اش خوشحال می‌شوم.

ناتان
پس تو مرا می‌شناسی؟

راهب
واضح است، کیست که تو را نشناسد. تو مهر خود را
در کف دست مردم بسیاری کوفته‌ای! این مهر در کف
دست من هم سال‌های متمادی است که هست.

ناتان
(درحالی‌که دست در کیسه‌ی پول خود می‌کند) بیا، برادر بیا! تا
این مهر را تازه کنم.

راهب
نه ممنونم! چیزی نمی‌گیرم، نمی‌خواهم سهم نان دیگر
مستحقان نقصان یابد. فقط اجازه می‌خواستم خود را

کمی بیشتر به حضورت معرفی کنم: زیرا من هم به نوبه‌ی خود روزی امانتی به دست تو سپرده‌ام که ارزش کمی نداشت.

ناتان مرا ببخش! شرمنده‌ام - بگو که چیست؟ و برای جبران تأخیر هفت برابر مقدار آن را از من بگیر.

راهب گوش کن که خود من امروز چگونه به یاد این امانت افتادم.

ناتان کدام امانت؟

راهب چندی پیش من به عنوان تارک دنیا در کوهستان قرنطینه، در سر راه اریحه و بیت المقدس، نشسته بودم که گروهی راهزن عرب آمدند و خانه‌ی محقر مرا ویران کردند و مرا با خود به اسارت بردند. خوشبختانه توانستم از دست آنها بگریزم و به اسقف پناه ببرم تا مأمن دیگری از او بگیرم و باقی عمر را در گوشه‌ی عزلت و در محل امنی، به خدمت خدا پردازم.

ناتان جانم را گرفتی، مرد مؤمن، کوتاه کن! آن گرویی، گرویی که به دست من دادی!

راهب الساعه، صبر کن، آقای ناتان! اسقف مرا به عنوان راهبی موقت در صومعه پذیرفت تا به محض این که محلی در تابور نزدیک نصارا آزاد شود به آنجا کوچ کنم. هنوز در صومعه هستم، آقای ناتان من که تو باشی، روزی صدبار از خدا می‌خواهم که مرا به تابور بفرستد؛ چون اسقف مرا در این جا به کارهایی وامی‌دارد که من از آنها نفرت دارم. مثلاً:

- ناتان خواهش می‌کنم، بگو!
- راهب همین الان! یکی باید در کله‌ی اسقف فرو کرده باشد که: در این حوالی جهودی هست که دختری مسیحی را به فرزندى نزد خود نگه داشته است.
- ناتان چطور؟ (حیرت‌زده)
- راهب گوش بده! اسقف مرا مأمور کرده است که این جهود را هرچه زودتر پیدا کنم و به او بفهمانم که اسقف سخت عصبانی است، زیر این کار در آیین مسیح، بین گناهان، بزرگ‌ترین گناه محسوب می‌شود، خوشبختانه ما عوام‌الناس نمی‌دانیم چرا: - ولی وجدان من به من یادآوری می‌کند که خود من نیز در این گناه عظیم نابخشودنی، بی‌سهم نیستم - راستی، بگو ببینم: به خاطر می‌آوری که هجده سال پیش مهتری یک دختر نوزاد به سن چند هفته را به دست تو سپرد؟
- ناتان چطور؟ بله، طبیعی است که به خاطر می‌آورم - در واقع -
- راهب حالا خوب نگاه کن! آن مهتر همین منم!
- ناتان خود تویی؟
- راهب آقایی که من بچه‌ی را از او برایت آوردم، اگر اشتباه نکنم کسی بود - به اسم فیلنک - ولف فن فیلنک!
- ناتان درست است!
- راهب از آن‌جا که مادر بچه، چند روز پیش از آن مرده بود و پدرش هم می‌بایست، با عجله، - خیال می‌کنم به غزه - بگریزد و بچه مانعی برایش بود، او را برای تو

فرستاد. گویا در اردوگاه دارون بود که من تو را دیدم؟
کاملاً صحیح است!

ناتان

بعید بود اگر حافظه‌ی من یاری نمی‌کرد. من
ارباب‌های خوب بسیار داشتم. در خدمت این یکی،
که مرد بسیار نازنینی بود، فقط مدت کوتاهی بودم.
بیچاره اندکی بعد از این قضایا در اشکالون کشته شد.

راهب

همین طور است! همین طور است! من به او بسیار
مدیون بودم. او چندین بار مرا از مرگ نجات داد!

ناتان

چه خوب! به این ترتیب دخترش را هم با منت
پذیرفتی.

راهب

مطمئناً چنین است.

ناتان

این دختر حالا کجاست؟ خدای نکرده، نمرده باشد؟
انشالله که عمرش دراز باشد! اگر کسی از قضایا اطلاع
ندارد: چه بهتر، همه چیز رو به راه است.

راهب

همه چیز رو به راه است؟

ناتان

ناتان به من اطمینان کن! ببین عقیده‌ی من این است!
اگر کار نیکی که قرار است من انجام بدهم، تقریباً هم
مرز یک عمل خلاف باشد: از انجام کار نیک چشم
می‌پوشم، چون از سرانجام کار خلاف مطمئنم،
در حالی که نتیجه‌ی کار نیک را به خوبی نمی‌دانم. این
طبیعی بود که دخترک مسیحی به دست تو و به عنوان
دختر واقعی‌ات بزرگ شود و از محبت پدری تو
برخوردار گردد. کار نیکی بود ولی آیا اجرش هم
بزرگ بود؟ پذیرش این برای من دشوار است. شاید

راهب

عاقلا نه‌تر این بود که دخترک مسیحی را به‌دست یک دایه‌ی مسیحی تربیت می‌کردی و دست‌کم او را یک مسیحی دست دوم بار می‌آوردی، اما در این حالت دختر دوستت را مانند دختر خودت دوست نمی‌داشتی. بچه به محبت نیازمند است، در این روز و روزگار محبت یک حیوان درنده ارزش بیشتری دارد تا محبت یک مسیحی. برای مسیحیت وقت بسیار است. اگر دخترک در دامن تو سالم و با ایمان تربیت شده باشد، به دید خداوند همان است که بود. مگر نه این است که همه‌ی مسیحیت از یهود نشأت گرفته؟ چقدر من حرص می‌خورم و اشک می‌ریزم هنگامی که می‌بینم ما مسیحیان فراموش می‌کنیم که روح‌القدس ما خودش یک یهودی بود.

ناتان

ای برادر مهربان، تو باید در آن هنگام که خصومت و انتقام‌جویی علیه من شدت می‌گیرد، مدافع من باشی. همه‌ی این خصومت‌ها فقط برای یک کار - آه که فقط برای یک کار! فقط این تو هستی که از این قضایا باخبری! این قصه را با خود به‌گور ببر! غرور من تاکنون به من اجازه نداد تا آن را برای دیگران حکایت کنم. فقط این تو هستی که واقعیت داستان را از من می‌شنوی. چون به تقوی و پاکدلی مؤمنی چون تو اعتماد دارم و می‌دانم که مردی چون تو می‌تواند بفهمد که یک بنده‌ی خدمتگزار خداوند قادر به چه اعمالی است.

راهب

ناتان

خیلی احساساتی شده‌ای، گریه می‌کنی؟
تو مرا در اردوگاه با بچه دیدی. ولی نمی‌دانی که چند
روز پیش از آن مسیحیان در «گات»، همه‌ی یهودیان را
با زن و فرزند به قتل رساندند. نمی‌دانی که زن و هفت
فرزند من هم که در خانه‌ی برادرم پنهان بودند در میان
عده‌ای بودند که در آتش سوختند.

خدای بزرگ!

راهب

ناتان

هنگامی که تو به آن جا رسیده بودی، من سه روز بود که
در میان آتش و خاکستر افتاده بودم و می‌گریستم.
می‌گریستم؟ نه، تف و لعنت می‌کردم و به دنیا و مافیها
بد و ناسزا می‌گفتم و هرچه نفرین بود نثار مسیحیان
می‌نمودم —

آه! هرچه بگویی باور می‌کنم.

راهب

ناتان

رفته رفته عقل دوباره حکمفرما شد. صدای آرامی
به گوشم گفت: «با این همه خدا بزرگ است! هرچه بود
خواست خدا بود. بیا و آنچه را که تاکنون آموخته‌ای
انجام بده تو می‌دانی که فهم آنها بسیار دشوارتر بوده
است تا انجام آنها. برخیز!» من از جای خود برخاستم
و از خدا خواستم مرا یاری کند. به خدای خود گفتم:
من می‌پذیرم! خواست تو این است و من حکم تو را
پذیرفتم! در همین هنگام بود که تو از اسب پیاده شدی
و کودک را که در پیراهنت پیچیده بودی به من دادی.
در آن وقت تو به من چه گفتی و من چه پاسخ دادم
به خاطر نمی‌آورم. فقط همین قدر می‌دانم که کودک را

گرفتم و با خود به پناهگاهم بردم و بوسیدم و زانو زدم
و با گریه گفتم: «خداوندا! هفت فرزندم را از من
گرفتی، باز هم تو را هزار بار شکر می‌کنم که این یکدانه
را در عوض به من ارزانی داشتی!»

راهب ناتان، ناتان! والله که تو یک مسیحی هستی! از تو
مسیحی‌تر کسی نیست!

ناتان چه بهتر برای ما! چون آن چیزی که مرا نزد شما
مسیحی می‌کند همان است که من به‌عنوان پیرو آیین
یهود خود را بدان مکلف می‌دانم! بیا تا تعارفات را کنار
بگذاریم و کار عملی انجام دهیم! یعنی علاقه‌ی هفت
فرزندی که در این تک دختر غریب خلاصه شده باید
از من بریده شود و مرا دوباره در عزای فرزندان از
دست‌رفته‌ام بنشانند. اگر از دست من کاری ساخته
است، هیچ کوتاهی نخواهم کرد و در اجرای همه‌ی
اوامر حاضرم.

راهب تمامش کن! من هم می‌خواستم همین را به تو توصیه
کنم. عقل سلیم تو نیز همین را به تو گفت!

ناتان نه این‌که هر کسی بیاید و بخواهد او را از من جدا کند!
راهب نه، قطعاً نه این‌طور!

ناتان کسی که نسبت به او حقوق بیشتری دارد تا من، باید
دست‌کم سابقه‌ی طولانی‌تری هم داشته باشد.

راهب طبیعی است!

ناتان که با او پیوند طبیعی و خونی داشته باشد.

راهب من هم بر همین عقیده‌ام!

ناتان پس بی‌درنگ کسی را نام ببر که با او خویشاوندی داشته باشد: برادری، عمویی، عموزاده‌ای، یک نفر که از قوم او باشد! من از چنین شخصی او را هرگز پنهان نمی‌کنم — دختری که زینت و صفای هر خانه، با هرگونه ایمان و اعتقادی است. امیدوارم که تو چون خدمتکار پدرش بودی، اصل و نسب او را بهتر از من بشناسی.

راهب ناتان عزیزم، روی من سیاه! همان‌طور که گفتم من فقط مدت کوتاهی در خدمت پدرش بودم.

ناتان حتی نمی‌دانی که مادرش از چه خاندانی بود؟ از خانواده‌ی اشتاوفن نبود؟

راهب ممکن است! به‌نظرم همین‌طور است.

ناتان اسم برادرش کنراد فون اشتاوفن نبود؟ که گویا مجاهد مسیحی هم بود؟

راهب اگر اشتباه نکنم، چرا. صبر کن! چیزی به‌خاطرم رسید، وقتی که آن خداپیامرز را در اشکالون دفن می‌کردیم من جزوه‌ی کوچکی از جیب بغلش درآوردم.

ناتان و بعد؟

راهب کتابچه‌ی دعاست، دعای روزانه‌ی کاتولیک‌ها، گفتم شاید به‌درد یک مسیحی بخورد — من که سواد ندارم، به‌درد من که نمی‌خورد.

ناتان خوب مهم نیست! حالا برویم سر اصل مطلب.

راهب به‌من گفتند که در صفحه‌ی اول و آخر کتابچه، صاحب آن به‌دست خود نام پدر و مادر و خویشان خود و

عیالش را نوشته است.

ناتان برو! بدو و بی‌اتلاف وقت دفترچه را برایم بیاور! من حاضرَم آن را وزن کنم و با طلا بهایش را به تو بپردازم. بدو! عجله کن!

راهب به چشم! ولی نوشته‌های آن به عربی است. (می‌رود)
ناتان مهم نیست، فقط آن را به من برسان! ای خدا! اگر می‌شد که من دختر را نگه دارم و به این ترتیب دامادی برای خود بگیرم! کار سختی است! حال، هرچه می‌خواهد بشود! این چه کسی بود که داستان را به گوش اسقف رساند؟ یادم باشد که آن را بپرسم. یعنی ممکن است که کار دایه بوده باشد؟

صحنه‌ی هشتم

دایه و ناتان.

دایه	(دستپاچه و با عجله) ناتان، تصورِش را بکن!
ناتان	که چی؟
دایه	دختر بیچاره چنان ترسید، که از طرف...
ناتان	اسقف؟
دایه	خواهر سلطان، ستاهِ احضارش کرده‌اند.
ناتان	پس از جانب اسقف نیست؟
دایه	نه، ستاه، مگر کر شده‌ای؟ شاهزاده خانم ستاه کسی را فرستاده تا رشا را به حضورش ببرند.
ناتان	کی را؟ رشا را به حضورش ببرند؟ ستاه احضارش

- کرده؟ اگر ستاه به دنبال رشا فرستاده و نه اسقف...
- دایه چرا تو دائم صحبت از اسقف می کنی؟
- ناتان تو در این اواخر چیزی از او نشنیدی؟ حتماً او را ندیدی و چیزی به او نگفتی؟
- دایه من؟ به او؟
- ناتان فرستاده ها کجا هستند؟
- دایه آن جلو.
- ناتان من می خواهم احتیاطاً اول خودم با آنها صحبت کنم. بیا! باید مطمئن شوم که پای اسقف در میان نیست. (می رود)
- دایه و من - من از مسئله ی دیگری می ترسم. درواقع دخترخوانده ی منحصر به فرد یک جهود ثروتمند برای یک جوان مسلمان بدک هم نیست. ای وای که صلیبی رقیب پیدا می کند. اگر من قدم دوم را برندارم و رشا را به خودش شناسانم، سر جوان صلیبی بی کلاه خواهد ماند! باید همت به خرج بدهم و در اولین فرصتی که او را تنها دیدم، همه چیز را درباره ی اصل و نسبش به او بگویم! اگر با او همراه شوم فرصت خوبی خواهد بود. عجله، یا همین حالا یا هرگز!

پرده‌ی پنجم

صحنه‌ی اول

صحنه: دربار سلطان، دژ اتاقی که کیسه‌های پول کنار هم چیده‌را، هنوز می‌توان دید. صلاح‌الدین و به‌دنبال او چند تن از غلامان.

(در حال ورود): پول‌ها که هنوز همه این جا انبار شده! کسی هم نمی‌داند که این درویش کجاست، حتماً در جایی کنار صحنه‌ی شطرنج گیر کرده، وقتی او خودش را فراموش کند، کار من که جای خود دارد، مگر نه؟ باید صبر کرد! چه خبر است؟

صلاح‌الدین

سلطان، خبر خوش! سلطان، مژده! ... یک کاروان از قاهره می‌رسد؛ بی‌هیچ گرفتاری! با خراج هفت ساله از سرزمین ثروتمند نیل.

غلام

احسنت، ابراهیم! واقعاً که مژده‌ات، مژده است! بالاخره! عاقبت رسید! بارک‌الله برای این خبر خوش.

صلاح‌الدین

(در حال انتظار): (پس کو؟ همین!)

غلام

صلا‌ح‌الدین	منتظر چی هستی؟ برو دنبال کارت!
غلام	فقط آفرین، بقیه هیچ؟
صلا‌ح‌الدین	پس چه می‌خواستی؟
غلام	خبری به این خوشی، بی‌انعام؟ پس من اولین نفرم که انعام از صلا‌ح‌الدین فقط یک احسنت است، خود این هم مایه‌ی شهرت است! اولین کسی که صلا‌ح‌الدین با او خست به خرج داد.
صلا‌ح‌الدین	حال که چنین است یک کیسه از آن کنار بردار.
غلام	نه، حالا دیگر نه! تو قادر بودی که همه‌ی آن را هم به من ببخشی.
صلا‌ح‌الدین	طعنه می‌زنی؟ خوب بیا، دوتا بردار. جدی است؟ عملی است؟ می‌خواهد بزرگواری مرا تحت‌الشعاع قرار دهد. برای او بسیار دشوارتر خواهد بود که انعام مرار د‌کند تا برای من که به او در این مورد انعام بدهم. ابراهیم! من چگونه می‌توانم در آخر عمرم از امروز به فردا آدم دیگری شوم که بودم؟ اگر صلا‌ح‌الدین نمی‌خواهد چون صلا‌ح‌الدین از این دنیا برود، نباید هم چون صلا‌ح‌الدین زنده بماند.
غلام دوم	سلطان، حالا نوبت من است!...
صلا‌ح‌الدین	اگر تو برای من خبر بیاوری که...
غلام دوم	بار مصر رسید!
صلا‌ح‌الدین	خبرش قبلاً به من رسیده است.
غلام دوم	پس من دیر رسیدم!
صلا‌ح‌الدین	چرا دیر؟ تو هم برای نیت پاکت یک یا دو کیسه بردار.

غلام دوم	یک و دو می‌شود سه!
صلاح‌الدین	اگر می‌توانی بشماری، بردار! خوب بگیر.
غلام دوم	درواقع یک فرستاده‌ی سوم در راه است، او هم شاید می‌رسد.
صلاح‌الدین	چطور مگر؟
غلام دوم	قضیه این‌طور بود: وقتی ما سه نفر، از رسیدن کاروان باخبر شدیم، هر سه از جای خود پریدیم و به‌سوی دربار سلطان تاختیم، اولی از اسب به زمین افتاد و شاید هم که گردنش شکست، من جلو زدم ولی ابراهیم حرامزاده کوچه‌ها را بهتر می‌شناخت و خود را زودتر به حضور سلطان رساند.
صلاح‌الدین	آه، بیچاره آن‌که سقوط کرد! فوراً برو به کمکش!
غلام دوم	چشم می‌روم، و اگر زنده بود نیمی از این کیسه متعلق به اوست. (می‌رود)
صلاح‌الدین	ببین، چه جوانمرد نازنینی! چه کسی چنین غلامانی دارد؟ آیا این رفتار من سرمشق خوبی برای آنها نبوده است؟ بگذریم از این خیالات، برویم و خود را با مسائل دیگر مشغول کنیم! ...
غلام سوم	سلطان ...
صلاح‌الدین	تو همانی که از اسب افتادی؟
غلام سوم	خیر. من به عرض می‌رسانم: امیر منصور که کاروان را سرپرستی می‌کرد، از اسب پیاده می‌شود ...
صلاح‌الدین	او را هرچه زودتر بیاور! به‌به، خود اوست که می‌آید.

صحنه‌ی دوم

امیر منصور و صلاح‌الدین .

صلاح‌الدین خوش آمدی، امیر! چه پیش آمد که ما را این همه منتظر کردی؟

منصور در این گزارش، ابوالقاسم به تو می‌نویسد که اول چه آشوب‌هایی را مجبور بود در تیپاس سرکوب کند، تا ما بتوانیم حرکت کنیم. من هم تا آن‌جا که در توانم بود عجله به خرج دادم.

صلاح‌الدین خدا رحم کرد! حالا منصور جان، بی‌اتلاف وقت، همراهان مطمئن با خودت بگیر و برو! تو باید هرچه زودتر پول‌ها را در لبنان به پدرم برسانی. مطمئنم که با میل این‌کار را می‌کنی.

منصور با میل، با کمال میل!

صلاح‌الدین دقت کن که ملتزمینت سواران با تجربه و زرنگی باشند. راه‌های لبنان مدت‌هاست که دیگر مطمئن نیستند. شاید تو هنوز نشنیدی. صلیبیان باز فعال شده‌اند. محتاط باش! کاروان در کجا توقف کرده؟ من می‌خواهم از آن بازدید کنم و خودم آنها را راه بیندازم. بعد از آن می‌روم به سراغ ستاه.

صحنه‌ی سوم

نخلستان کنار خانه‌ی ناتان، که مجاهد مسیحی در آن‌جا
قدم می‌زند.

من که داخل منزل نمی‌شوم. بالاخره خود او پیدایش
خواهد شد! در گذشته که همیشه اشتیاق دیدن مرا
داشت! دلم می‌خواهد روزی برسد که از دیدن من در
جلوی خانه‌اش حرص بخورد. وای که من چقدر از
دست او عصبانی هستم. چه چیزی باعث عصبانیت
من تا این حد شده؟ او که تأیید هم کرد: جواب رد هم
که به من نداد. حالا صلاح‌الدین قول داده است که
پادرمیانی کند و از او جواب مثبت بگیرد. چطور؟
یعنی که مسیحیت در وجود من ریشه‌های قوی‌تری
دارد تا تعالیم یهود در وجود او؟ چه کسی خود را
به درستی می‌شناسد؟ در غیر این صورت چطور
ممکن بود که من این شکاری را که او از گله‌ی
مسیحیان کرده بپذیرم. البته چنین موجود گرانبهایی
یک شکار کوچک نیست! موجود گرانبها؟ متعلق
به کی؟ نه متعلق به برده‌ای که از تخت سنگ مرمر
یکپارچه رها شده در بیابان، چنین تندیس دلکشی
ساخته و پرداخته است؟ آه! پدر راستین رشا، با این‌که
خون یک مسیحی در رگ‌هایش جاری است، باز هم تا
ابد همان یهودی است که بزرگش کرده و تربیتش را
به عهده داشته. این تصور که یک مرد یهودی چه بر سر

دخترکی مسیحی می تواند آورده باشد، آزارم می دهد: ای دل! به من جواب بده که از چه چیز این دختر خوشش آمده است! هیچ چیز! اندکی! حتی لبخند او چیزی بیش از چند حرکت دلفریب و ظریف عضلانی چهره اش نیست: نه! حتی لبخندش هم نه! چنین لبخندی را بارها در موقعیت های گوناگون دیده ام: در تمسخر، در دلربایی، در شوخی، در شیطنت، در خودفروشی! آیا هیچ یک از این حالات مرا سحر کرد؟ آیا هیچ گاه به این فکر افتادم که خود را بی چون و چرا تسلیم کنم؟ به خاطر ندارم. آیا اعتقاد نسبت به کسی که او را به این صفات آراسته است، کاسته شده؟ چطور؟ چگونه؟ آیا من سزاوار تمسخری هستم که صلاح الدین بدرقه ی من کرد؟ همین که صلاح الدین برایش چنین متصور شده، به اندازه ی کافی زننده است! تا چه اندازه من در نظرش کوچک آمده باشم! چقدر حقیر! و همه ی این ها به خاطر یک دختر؟ کوردا! کوردا! این طور نمی شود. خودت را جمع کن! آیا اثبات آن چه که دایه ادعا کرده آسان است؟ آها! گرم گفتم و گو، عاقبت رسید! با کی است! با او؟ با برادر دینی من، راهب؟ پس حالا دیگر همه چیز را می داند. حتماً اسقف هم لو رفته! من گردن شکسته را بگو که چه آتشی افروختم! ببین که یک جرقه ی حقیر احساسی مغز ما، چه آتشی به پا می کند! عجله کن! تصمیمت را زود بگیر که چه می خواهی بکنی! من در

این گوشه خود را پنهان می‌کنم، شاید راهب از او جدا شود.

صحنه‌ی چهارم

ناتان و راهب.

ناتان	(در حال نزدیک‌تر شدن): باز هم تشکر فراوان، برادر!
راهب	من هم از تو بسیار متشکرم!
ناتان	از من؟ چرا؟ برای چه؟ برای این یک‌دندگی که به خرج دادم و تو را وادار به کاری کردم که نیازش را نداشتی؟ امتناع تو از اصرار من بیشتر بود و تو نمی‌خواستی به هیچ وجه غنی‌تر از من شوی.
راهب	این دفترچه در هر حال مال من نیست و متعلق به این دختر است که وارث پدرش می‌شود. حالا هم که او تو را به جای پدر دارد. انشالله که هیچ وقت از این کار نیکی که برایش کردی، پشیمان نشوی!
ناتان	مگر می‌توانم؟ مطمئن باش که هرگز پشیمان نخواهم بود!
راهب	ای بابا! اسقف و صلیبیان...
ناتان	هر قدر هم که بدی در حق من بکنند نخواهند توانست مرا از کرده‌ام پشیمان کنند! تو واقعاً مطمئنی که این جوان صلیبی اسقف را تحریک می‌کند؟
راهب	در عمل شخص دیگری نمی‌تواند باشد. یکی از صلیبیان با او صحبت می‌کرد و من آن‌چه که می‌شنیدم

در این باب بود.

ناتان

در حال حاضر تنها یک صلیبی در اورشلیم است که تصادفاً با من دوست است و جوان نجیب و درست و سر به راهی هم هست!

راهب

درست همین است، همین جوان! بیشتر اوقات در دنیا میان آن چه که هست و آن چه که می بایست باشد، فرق بسیار است.

ناتان

متأسفانه این طور است. به هر حال، هر که می خواهد نظر بد یا خوب داشته باشد! برادر، من با این کتابچه ی تو، در راه رفتن به حضور سلطانم.

راهب

امیدوارم که موفق باشی! من همین جا خدا حافظی می کنم.

ناتان

به این زودی؟ ما که هنوز همدیگر را ندیدیم! باز هم بیا، هر وقت بیایی قدمت روی چشم. فقط اسقف امروز از ماجرا باخبر نشود! اگر هم شد، شد! هر چه خواستی به او بگو.

راهب

ناتان

من که چیزی نخواهم گفت، خدا حافظ! (می رود)
برادر یکدیگر را فراموش نکنیم! خداوندا! من که قادر نیستم در زیر این آسمان کبود در برابر تو زانو بزنم! ببین، این گره ای که در زندگی من، مرا بارها هراسناک کرده بود، چگونه خود به خود باز می شود! خداوندا! تو را شکر می کنم! چه بار بزرگی از دوش من برداشته شده که از این پس در این دنیا چیزی برای پنهان کردن ندارم! شکر می کنم که می توانم با دیگر مردم چنان آزاد

رو به رو شوم چون با تو . با تویی که نیازی نداری
بندگان را تنها به اعمالشان قضاوت کنی ، که کمتر
اعمال خودشان است ، خدای من !

صحنه‌ی پنجم

ناتان و جوان صلیبی که از کنار به سوی او می‌آید.

- | | |
|-------|---|
| صلیبی | های ! ناتان صبر کن ! من هم با تو می‌آیم ! |
| ناتان | این کیست که مرا می‌خواند ؟ تویی ، جوانمرد ؟ کجا بودی که در قصر سلطان پیدایت نشد ؟ |
| صلیبی | ما همدیگر را گم کردیم ، باید ببخشی ! |
| ناتان | من چرا ، سلطان ... |
| صلیبی | من هنگامی که رسیدم تو رفته بودی ... |
| ناتان | توانستی با او صحبت کنی ؟ پس همه چیز رو به راه است . |
| صلیبی | ولی او می‌خواهد هر دوی ما را با هم ببیند . |
| ناتان | چه بهتر ! پس با هم برویم . من به هر حال به حضور او می‌رفتم . |
| صلیبی | ناتان ، اجازه دارم بپرسم این چه کسی بود که از تو جدا شد ؟ |
| ناتان | پس تو او را نمی‌شناسی ؟ |
| صلیبی | این همان راهب نیست که اسقف از او به عنوان سگ پاسبان استفاده می‌کند ؟ |
| ناتان | آن چیز هایش را نمی‌دانم ، ولی می‌دانم که پادوی |

صلیبی	این حقه هم بد نیست: که اول سادگی و بعد کلک را از پس بفرستی.
ناتان	آری، نادان - و نه عابد.
صلیبی	هیچ اسقفی به عابد اعتقاد ندارد.
ناتان	این یکی را من ضمانت می‌کنم. او به اسقف چیزی نخواهد گفت.
صلیبی	چنین تظاهر می‌کند. ببینم درباره‌ی من به تو چیزی نگفت؟
ناتان	درباره‌ی تو؟ اسم تو را دقیقاً نیاورد. شاید که اسم تو را هم به درستی نمی‌شناخت.
صلیبی	خیال نمی‌کنم.
ناتان	صحبت یک صلیبی را با من کرد...
صلیبی	و چه گفت؟
ناتان	خیال نمی‌کنم که اصلاً منظورش تو بوده باشی.
صلیبی	چه می‌دانی؟ تعریف کن ببینم.
ناتان	که کسی از دست من به اسقف شکایت کرده...
صلیبی	از تو شکایت کرده؟ با اجازه! این که دروغ است. گوش کن ناتان! من آدمی نیستم که بتوانم چیزی را انکار کنم. آن چه که کردم، کردم! از طرف دیگر، کسی هم نیستم که بخواهم گناه دیگران را بشویم. چه کار خلافی باید مرا شرمسار کرده باشد؟ آیا من نمی‌خواهم همه‌ی عیوبم را تصحیح کنم؟ مگر نمی‌دانم که مردم قادر به چه کارهایی هستند؟ گوش بده، ناتان! من همان صلیبی

هستم که بگفته‌ی راهب باید از تو به اسقف شکایت کرده باشم. در حقیقت تو باید بدانی که چه عاملی مرا آزد و خونم را به جوش آورد! من بی‌کله! من بادل و جان آدم و خود را تسلیم تو کردم و تو، تو با سردی و بی‌اعتنایی با من رو به رو شدی. چقدر سرد - چقدر بی‌اعتنا - بی‌اعتنایی بدتر از سردی است. چه آشکار سعی کردی که از جواب درخواست‌های من با بی‌میلی بگذری؛ و با چه سؤال‌های بی‌موردی کوشیدی که به پرسش‌های من جواب سربالا بدهی. حالا هم که فکرش را می‌کنم باید جلوی عصبانیت خود را بگیرم - گوش بده، ناتان! در این آشوب درونی بود که دایه مثل پتک این سرّ نهان تو را بر سر من کوفت و دلیل رفتار غریب تو را به من روشن کرد.

چطور؟

ناتان

پس تا آخر به حرفم گوش بده! من تصور می‌کردم: که تو دختری را که زمانی از مسیحیان به غنیمت گرفتی، دوباره با میل به مسیحیان باز نخواهی گرداند. پس بسیار ساده و به‌جا، باید کارد را به گلویت بگذارم و بفشارم.

صلیبی

ساده و به‌جا؟ ساده درست، ولی چطور به‌جا؟

ناتان

گوش کن، ناتان! درواقع، کار من کار درستی نبود! تو که گناهی نداشتی - این دایه‌ی دیوانه نمی‌فهمد که چه می‌گوید - گویا از تو بدش می‌آید. می‌کوشد تو را مجبور به کار خلافی بکند - ممکن است، ممکن است!

صلیبی

من از آن جوانان سر به هوا هستم که اهل اغراقم از یک طرف کار بسیار زیاد و از سوی دیگر انجام هیچ کاری - این هم ممکن است! ناتان، مرا ببخش!

این طور که تو برداشت می کنی -

ناتان

صلیبی

کوتاه سخن، من رفتم پهلوی اسقف! ولی اسمی از تو نبردم. گفتم که دروغ است! من فقط داستان را خیلی کلی برای او تعریف کردم، برای این که نظر او را بدانم. این کار را هم نمی بایست بکنم: جداً! من که می دانستم اسقف چه ناقلایی است! می توانستم از خود تو مستقیماً پرسم و به این خطر که سایه ی چنین پدری را از سر دختر بردارم، تن ندهم. خوب حالا چه باید کرد؟ حقه بازی اسقف مرا رفته رفته به فکر انداخت. گوش بده، ناتان! گوش بده! فرض کنیم که او اسم تو را هم بداند، چه می تواند بکند؟ او می تواند دختر را از تو بگیرد، به شرط این که دختر جز تو کسی را نداشته باشد. او می تواند دختر را از خانه ی تو مستقیماً به صومعه منتقل کند - پس فقط یک راه کوتاه و معقول - دختر را به من بده! دختر را به من بده و بگذار که جناب اسقف بیاید! همین! جرأت دارد بیاید و دست روی زن من بگذارد - دختر را بی معطلی به من بده! می خواهد دختر تو باشد، یا نباشد! می خواهد جهود باشد یا مسیحی یا هیچ یک از این ها! کاملاً بی تفاوت است، فرقی نمی کند! در همه ی عمرم از تو سؤالی در این مورد نمی کنم نه حالا و نه بعد. هر چه هست، هست.

- ناتان تو در این پندار باطلی که من مجبور به پنهان کردن
حقیقت هستم؟
صلیبی فرقی نمی‌کند!
- ناتان من نه از تو و نه از هیچ کسی که خواست بداند، پنهان
نکردم که او یک دختر مسیحی و دختر خوانده‌ی من
است. حال اگر آن را از خود دختر تاکنون پنهان کرده‌ام
باید از خود او پوزش بخواهم.
- صلیبی از او هم نیازی به پوزش نیست. بگذار او تو را به همان
چشم پدری ببیند که تاکنون می‌دیده. بگذار این
راز مگو برای همیشه بر او پنهان بماند! هنوز تو تنها
کسی هستی که می‌توانی برای او تصمیم بگیری. او را
به من بده! ناتان، از تو خواهش می‌کنم که او را به من
بدهی. من تنها کسی هستم که می‌توانم و می‌خواهم او
را بار دیگر — برای تو — نجات بدهم.
- ناتان بله، می‌توانستی! می‌توانستی! اما حالا دیگر نه. دیگر
دیر شده است.
- صلیبی چرا؟ چطور دیر شده است؟
ناتان از دولت سر اسقف...
- صلیبی چطور؟ از دولت سر اسقف؟ مگر چه شد؟ چه
زحمتی او کشید؟
- ناتان که ما امروز می‌دانیم او از چه خاندانی است و به چه
خانواده‌ای تعلق دارد.
- صلیبی خدا پدرش را بیامرزد. خانه‌اش آبادان!
ناتان حالا باید از دست او بگیری و نه از دست من.

صلیبی بیچاره رشا! چه بلاهایی بر سرت خواهد آمد! آن چه که برای دیگر کودکان یتیم می توانست مایه ی نیکبختی باشد برای تو مایه ی بدبختی شده است! ناتان! پس این خویشاوندان کجا هستند؟

ناتان کجا هستند؟

صلیبی و کی هستند؟

ناتان برادری پیدا شده است. از او باید خواستگاری کنی.

صلیبی برادری؟ این برادر کیست؟ یک سرباز؟ یک روحانی؟ تعریف کن که چه در انتظار من است.

ناتان به نظرم هیچ یک از این دو نیست، — شاید هم هردوی این ها هست. من هنوز او را نمی شناسم.

صلیبی اطلاعات دیگر؟

ناتان مرد نجیبی که رشا خواهد توانست با او خوب کنار بیاید.

صلیبی پس یک مسیحی! گاهی واقعاً عاجزم که بفهمم تو از چه فرقه ای هستی: — ناتان، مرابد تعبیر نکن! او نباید با مسیحیان رفتار مسیحی داشته باشد؟ نباید از این پس آن چه را که تاکنون فقط تظاهر می کرد، به درستی انجام دهد؟ آیا آن بذر پاکی که تو در او کاشتی قادر خواهد بود این علف هرز را در او بخشکاند؟ همه ی این ها تو را به خود مشغول نمی کند؟ بدون توجه به همه ی این ها به سادگی می گویی که او با برادرش کنار خواهد آمد؟

ناتان خیال می کنم و امیدوارم که اگر در کنار برادرش کم و

کسری داشته باشد، من و تو را، باز هم برای همیشه، خواهد داشت.

صلیبی

وای! که چه کمبودهایی در کنار برادر متوجه او خواهد بود! برادر جان حتماً خواهد توانست غذا و پوشاک او را به اندازه‌ی کافی تأمین کند! خواهد توانست دیگر مایحتاج زندگی را برایش فراهم آورد! به چه چیز دیگری نیاز دارد؟ آها، و بالاخره یک شوهر! آن را هم این برادر جان روزی پیدا خواهد کرد! بهترین و با ایمان‌ترین مسیحی‌ها! ناتان! ناتان! چه فرشته‌ای تو با خون جگر پروراندی و امروز به دست غیرمی‌افتد و از این رو به آن رو می‌شود!

ناتان

خطری نیست! عشق ما به او، همیشه پایدار خواهد ماند.

صلیبی

آن قدر هم مطمئن نباش! از عشق من صحبت نکن! با آن هیچ گرفتاری نیست! اصلاً و ابداً! حتی اسمش را هم دیگر نخواهم برد! حدس بزن که چه... به سر او خواهد آمد؟

ناتان

ممکن است که من هم از سرنوشتش بی‌خبر بمانم! چه می‌دانم!

صلیبی

قبل از این حرف‌ها - او باید از سرنوشت من باخبر شود. این فکر که تا تکلیفم روشن نشود، او را نبینم، منتفی است. من رفتم...

ناتان

کجا؟ صبر کن!

صلیبی

به سوی او! ببینم که آیا این دختر انقدر جربزه دارد که

ناتان	تصمیمی در خور بگیرد!
صلیبی	کدام تصمیم؟
ناتان	این که دیگر: نامی از تو و برادر بر زبان نراند.
صلیبی	و بعد؟
ناتان	با من بیاید: حتی اگر قرار باشد زن یک مسلمان هم بشود.
صلیبی	تو او را پیدا نخواهی کرد. او نزد ستاه است. ستاه خواهر سلطان.
ناتان	از کی تا به حال؟ برای چی؟
صلیبی	رفته ببیند برادرش کیست و کجاست: بیا با من، بیا!
ناتان	برادرش؟ کدام برادر؟ برادر ستاه یا رشا؟
صلیبی	شاید هر دو. تو با من بیا! خواهش می‌کنم بیا! (او را با خود می‌برد)

صحنه‌ی ششم

ستاه	صحنه: در حرم ستاه.
رشا	ستاه و رشا در حال شروع گفت‌وگو با هم.
ستاه	چقدر از دیدن دختری به این زیبایی خوشحالم! آنقدر ملاحظه نکن! دستپاچه نباش! خجالت هم نکش! نترس! خوشحال باش! حرف بزن! تعریف کن!
رشا	شاهزاده خانم...
ستاه	نه عزیزم! شاهزاده خانم چیه! مرا خیلی ساده، ستاه خطاب کن، رفیقۀ تو، خواهر تو. اصلاً به من بگو

مادر! درواقع می‌توانستم جای مادرت هم باشم - تو
انقدر جوانی! زیرک! باایمان! انقدر چیز که تو می‌دانی!
چقدر کتاب باید خوانده باشی!

رشا
من خوانده باشم! ستاه، تو هم که این خواهر کوچکت
را دست می‌اندازی. من به زحمت می‌توانم بخوانم.

ستاه
ای دروغگو! به زحمت بخوانم!

رشا
من فقط می‌توانم کمی خط پدرم را بخوانم! من خیال
می‌کردم تو راجع به کتاب صحبت می‌کنی.

ستاه
همین‌طور هم هست! منظورم کتاب بود!

رشا
درواقع خواندن کتاب برایم دشوار است.

ستاه
جدی؟

رشا
جداً. پدرم از تعلیمات خشک و خالی کتاب که به مغز
فشار می‌آورند، خیلی خوشش نمی‌آید.

ستاه
چه چیزها! البته خیلی هم ناحق نمی‌گوید. اما
چیزهایی که تو می‌دانی؟...

رشا
همه را از زبان او می‌دانم. می‌توانم بگویم: چگونه، کجا
و چرا به من آموخته است.

ستاه
البته از این راه بهتر می‌توان آموخت. چون همه‌ی
هوش و حواس شخص متمرکز است و همراهی
می‌کند.

رشا
قطعاً ستاه هم کم خوانده، یا اصلاً نخوانده!

ستاه
چطور؟ البته من از پدر خواندن چندان غروری
احساس نمی‌کنم. ولی بگو ببینم تو چطور به این نتیجه
رسیدی؟ بی‌رودربایستی بگو، دلالت چیست؟

- رشا آخر تو چنان بی‌پیرایه و طبیعی هستی که فقط به خود خودت شباهت داری...
- ستاه منظور؟
- رشا همین است که پدرم می‌گوید: کتاب آدم را عوض می‌کند.
- ستاه وای، که پدرت عجب شخصیتی است!
- رشا عقیده‌ی تو هم چنین است؟
- ستاه چقدر او همیشه نزدیک به هدف می‌زند!
- رشا واقعاً این‌طور نیست؟ و این پدر را -
- ستاه چه شده، عزیزم؟
- رشا این پدر را -
- ستاه خدای من! گریه می‌کنی؟
- رشا و این پدر را - آه! باید بگویم! دلم باید خالی شود! خالی ...
- با گریه خود را به پای ستاه می‌اندازد.
- ستاه دختر عزیزم، رشا، چه به سرت آمده؟
- رشا چنین پدری را - باید از دست بدهم!
- ستاه تو؟ از دست بدهی؟ پدرت را؟ چگونه؟ آرام باش!
- هرگز! برخیز!
- رشا بی‌جهت نبود که تو خود را خواهر و دوست من عنوان کردی!
- ستاه و من هستم، واقعاً هستم! تا کمک نخواسته‌ام، از جایت برخیز!
- رشا (خود را جمع می‌کند و برمی‌خیزد): آه! مرا ببخش! عذر

می‌خواهم. از شدت غم فراموشم شد که با چه کسی
رو به رو هستم. در حضور ستاه گریه و زاری بی‌معنی
است. باید دلیر بود و عقل داشت و با منطق رفتار کرد.
تنها این خصوصیات است که در برابر او پیروز
می‌شود!

و حالا؟

ستاه

نه! این خواهر من، این دوست من نباید اجازه دهد که
پدر دیگری را به من تحمیل کنند!

رشا

پدر دیگر؟ تحمیل کنند؟ به تو؟ کی جرأت می‌کند؟
عزیزم، چه کسی می‌تواند به خود چنین اجازه‌ای
بدهد؟

ستاه

این دایه‌ی مهربان و شیطان من، می‌تواند که بخواهد و
می‌خواهد که بتواند. تو این دایه‌ی مهربان و شیطان را
نمی‌شناسی؟ خداوند خودش سزای او را بدهد!
خداوند او را ببخشد! او چقدر به من محبت کرد و
چقدر بلا به سر من آورد!

رشا

بلا بر سر تو آورد؟ پس دایه‌ی غمخواری نبود.

ستاه

خیلی هم بود، خیلی!

رشا

این زن اصلاً کیست؟

ستاه

یک زن مسیحی که در دوران طفولیت از من با مهربانی
تمام نگهداری کرد! باور نمی‌کنی — که من کمبود مادر
را احساس نکردم! خداوند اجرش را بدهد! در عین
حال مرا چنان آزار داد و چنان ترساند!

رشا

در چه مورد؟ چرا؟ چگونه؟

ستاه

رشا آه! این زن بیچاره، - من که گفتم مسیحی است و از روی عشق شکنجه می‌دهد. از آن زن‌های متعصب است که تنها راه خودش را به سوی خدا، راه درست می‌داند!

ستاه حالا می‌فهمم!

رشا و همه‌ی همش این است که تمام مردم را به این راه بکشاند. فقط هم همین یک راه را می‌شناسد و طبیعی است که بخواهد همه‌ی دوستانش را از آن راه ببرد. چطور بتواند شاهد باشد که یکی راه دیگری برود و به فساد و نابودی کشانده شود؟ آدم می‌تواند در یک آن از شخصی خوشش بیاید و در عین حال از او متنفر باشد. البته فقط این هم نیست که مرا مجبور می‌کند با صدای بلند شکایت کنم. غرولند و اخطارها و تهدیدها و دعاهايش همه برای من قابل تحمل بود و همیشه مرا متوجه افکار و رفتار درست می‌کرد. چقدر من از او چیز یاد گرفتم. من چقدر احساس غرور می‌کردم و لذت می‌بردم هنگامی که به‌خاطر این آموزش‌ها مورد توجه و تعریف دیگران قرار می‌گرفتم. این فکر که در آینده از موهبت بودن با او محرومم برایم دردآور است.

ستاه راست می‌گویی!

رشا خود این، خود این خارج از تحمل است! هیچ چاره‌ای

هم نمی‌بینم: نه صبر، نه عقل! هیچ چیز!

ستاه چطور؟ برای چه چیزی؟

رشا	برای همین چیزی که او امروز برای من کشف کرد.
ستاه	کشف کرد؟ امروز؟
رشا	همین چند لحظه پیش! ما در سرراهمان به این جا از کنار معبد خرابه‌ای می‌گذشتیم. او ناگهان ایستاد و درحالی که به نظر می‌آمد با خودش در حال یک نبرد درونی است، با چشمان اشکبار سر به سوی آسمان کرد و بعد نگاهی به من انداخت و گفت: «بیا تا با هم برای یافتن راه راست به درون این معبد برویم!» او از پیش رفت و من به دنبالش روان شدم. چشمان من درحالی که گیج و گنگ بودم به در و دیوار این معبد مخروبه خیره شده بود. ناگهان خود را با او در آستانه‌ی محراب پوسیده‌ی معبد دیدم و دیدم که او با چشمان اشکبار در برابر من زانو زد!...
ستاه	طفل معصوم!
رشا	مرا به خداوندی خدا و به همه‌ی مقدسات عالم و به هرچه که ممکن بود با نگاه‌های ترحم‌انگیز قسم داد و از من خواست که او را ببخشم، اگر مرا در این لحظه با این حقیقت آشنا می‌کند که فرزند کلیسا هستم.
ستاه	دختر بیچاره! به من الهام شده بود!
رشا	به من گفت که من از خانواده‌ی مسیحی هستم و غسل تعمید دیده‌ام و ناتان پدر حقیقی من نیست. ناتان پدر من نیست! خدایا! خدایا! من چگونه بپذیرم که او پدر من نیست؟ ستاه! ستاه! من دوباره به زانوی تو می‌افتم...
ستاه	نه عزیزم! نکن! برخیز! برادرم می‌آید، برخیز!

صحنه‌ی هفتم

صلاح‌الدین و قبلی‌ها.

صلاح‌الدین

ستاه، این جا چه خبر است؟

ستاه

این بدبخت از خود بی خود شده، خدای من!

صلاح‌الدین

کی؟

ستاه

تو که می‌دانی...

صلاح‌الدین

دختر ناتان خودمان؟ چه غمی دارد؟

ستاه

آرام باش، دخترم! سلطان...

رشا

(درحالی‌که به پای سلطان می‌افتد و سرش را به زیر انداخته است):

من از جای خود بر نمی‌خیزم! بر نمی‌خیزم! من به صورت سلطان نگاه نمی‌کنم تا در نگاه و سیمایش نشانه‌های عدل و عطوفت عالمگیرش را نبینم...

صلاح‌الدین

برخیز... برخیز!

رشا

تا سلطان به من قول ندهد...

صلاح‌الدین

برخیز! من قول می‌دهم... هرچه می‌خواهد، باشد!

رشا

نه یک ذره بیشتر، نه کمتر. پدرم را برای من بگذار و مرا برای پدرم! هنوز من نمی‌دانم که چه کسی می‌خواهد پدر من باشد و نیز نمی‌خواهم بدانم که چه کسی می‌تواند باشد. آیا واقعاً این تنها خون است که از کسی پدر می‌سازد؟ تنها خون؟

صلاح‌الدین

(درحالی‌که او را بلند می‌کند): من متوجه‌ام! این چه آدم بی‌رحمی بود که این فکر بی‌جا را در سر تو فرو کرد؟ مگر این مسئله ثابت شده؟ مگر قطعی است؟

رشا گویا این طور است! دایه‌ی من ظاهراً از مادر شیری من شنیده است.

صلاح‌الدین مادر شیری تو؟
رشا که به هنگام مرگ، خود را موظف می‌دانست این راز را به او آشکار کند.

صلاح‌الدین در حال مردن! بلکه هذیان می‌گفت! تازه اگر هم واقعیت می‌بود! بله، حق با تو است! این تنها پیوند خونی نیست که از کسی پدر می‌سازد! در حیوانات هم چیزی بیش از خون برای پدر بودن ضروری است! در نهایت، خون اجازه می‌دهد که کسی این نام را بر خود بگذارد. نترس! نگذار تو را مضطرب کنند! و این هم از من به تو نصیحت: اگر دو نفر بر سر پدر بودن تو مشاجره کردند، آن دو را رها کن و سومی را بگیر! خیلی ساده، مرا به عنوان پدرت انتخاب کن! زود قبول کن! معطل نکن!

صلاح‌الدین من سعی خواهم کرد پدر خوبی باشم! صبر کن، ببینم، فکر بهتری به خاطرم رسید. اصلاً پدر می‌خواهی چه کنی؟ اگر زود مردند چه می‌کنی؟ یکی را انتخاب کن که پا به پای تو پیر شود! هنوز چنین کسی را در نظر نداری؟ ...

ستاه اذیتش نکن! از خجالت سرخ شد.

صلاح‌الدین می‌خواستم که سرخ شود. سرخ شدن زشت‌ها را زیبا می‌کند، زیباها که جای خود دارند! من پدر تو و شخص دیگری را با او به حضور خواستم. می‌توانی

ستاه	حدس بزنی که کیست؟ با اجازه‌ی تو، ستاه؟
	اختیار داری، برادر!
صلاح‌الدین	اما سعی کن که در حضور او بیشتر سرخ شوی، دخترم!
رشا	سرخ شوم؟ در مقابل کی؟
صلاح‌الدین	ای، دختر شیطان! هرچه دلت خواست بکن! رنگت هم اگر پرید، پرید! (کنیزی وارد می‌شود و به طرف ستاه می‌رود) آنها هنوز نرسیدند؟
ستاه	(به کنیزک) بگو می‌توانند وارد شوند. خودشانند، برادر!

صحنه‌ی آخر

ناتان و جوان صلیبی و قبلی‌ها.

به، به! دوستان عزیز و مهربان من! ناتان عزیز! پیش از همه باید به تو خبر بدهم که می‌توانی هر وقت که خواستی، بفرستی تا پول‌هایت را برگردانند!... سلطان!...

صلاح‌الدین

ناتان

حالا من در خدمت هستم... سلطان!...

صلاح‌الدین

ناتان

کاروان مصر رسیده و من دوباره خزانه را پر کرده‌ام، بسیار بیش از پیش. بگو که برای کارهای بزرگ‌تر، چقدر احتیاج داری؟ شما تجار هم گاهی برای برنامه‌هایتان به پول فراوان نیاز پیدا می‌کنید!

صلاح‌الدین

چرا کارمان را با این مسائل حقیر شروع کنیم؟ من در این جا چشمان اشک‌آلودی می‌بینم که هرگز تاب دیدنش را ندارم (به طرف رشامی رود) گریه می‌کنی؟ عزیزم، مگر چه شده است؟ تو مگر دیگر دختر من نیستی؟

ناتان

رشا	آه، پدر من!
ناتان	ما که به اندازه‌ی کافی با هم تفاهم داریم! خوشحال باش و بر خود مسلط شو! اگر قلبت هنوز به اختیار توست و از دستت نرفته، پدرت از آن توست!
رشا	جز تو هیچ‌کس!
صلیبی	جز او هیچ‌کس؟ پس من وعده‌های بی‌خود به خود می‌دادم. آن‌چه که از دست دادنش برای انسان دشوار نیست، درواقع هرگز خواهان تملکش نبوده و آن را نخواسته است. بسیار خوب! بسیار خوب! همه چیز عوض شد، ناتان، همه چیز عوض شد! صلاح‌الدین، ما به امر تو در این‌جا جمع شدیم. من تو را گمراه کردم: بیش از این به خود زحمت نده!
صلاح‌الدین	باز هم که آتشی شدی جوان! همه چیز و همه کس باید فوراً تسلیم خواسته‌ها و امیال تو شود؟
صلیبی	آخر سلطان تو خودت می‌شنوی و می‌بینی!
صلاح‌الدین	مسلماً! جای تأسف است که تو خیلی هم از کار خودت مطمئن نبودی.
صلیبی	اما حالا هستم.
صلاح‌الدین	کسی که به کار نیک خود چنین می‌نازد می‌تواند آن را پس بگیرد. تو آن‌چه را که نجات دادی، گمان نکن که صاحبش هستی. در این صورت دزدی که طمع او را به درون آتش می‌کشاند، چون تو یک قهرمان است. (به سوی رشا می‌رود که او را به صلیبی برساند) بیا، دختر عزیزم، بیا! هیاهوی او را آن‌قدر جدی بگیر! اگر شور و شری

این چنین نداشت، چه بسا که برای نجات تو خود را به آتش نمی زد. این یکی را به جبران آن یکی بپذیر. بیا، دخترم! خجالتش بده و عشق خود را به او ابراز کن! اگر رد کرد، هرگز فراموش نکن که این ابراز عشق تو گام بسیار والاتر و پرارزش تری است از پریدن او به درون آتش! مگر او چه کرد، جز خود را کمی دودی کردن! اگر این طور است، پس او از برادر من اسد، جز یک نمای ظاهری چیزی ندارد. بیا، عزیزم!

برو! برو، عزیزم! این هنوز برای قدردانی تو کار کوچکی است، چیزی نیست.

ستاه

دست نگه دارید! صلاح الدین، ستاه، صبر کنید!

ناتان

حالا، تو هم؟

صلاح الدین

این جاکس دیگری هم حرفی دارد.

ناتان

کسی انکار نکرد! بدون شک، ناتان! پدرخوانده هم برای خود سهمی دارد. حتی اگر بنخواهی سهم اول. می بینی که من می دانم چه می کنم.

صلاح الدین

نه کاملاً! من راجع به خودم صحبت نمی کنم. کس دیگری، بسیار، بسیار دور، حرفی برای گفتن دارد. از صلاح الدین تقاضا می کنم به حرف او هم گوش کند.

ناتان

به حرف کی؟

صلاح الدین

به حرف برادرش!

ناتان

برادر رشا؟

صلاح الدین

بله!

ناتان

برادر من؟ که این طور، من یک برادر هم دارم؟

رشا

- صلیبی (با یک برآشتگی چشمگیر) کجا؟ این برادر کجاست؟
هنوز نیامده؟ قرار است او را این جا ببینم؟
ناتان کمی تأمل!
- صلیبی (خیلی خشمگین) او که یک پدر برای دخترک درست کرد، نمی تواند یک برادر هم برایش بسازد؟
صلاح الدین همین مانده بود! مسیحی! چنین تهمت زشتی هرگز بر زبان برادرم اسد، جاری نمی شد. خوب، ادامه بده!
ناتان او را ببخش! من هم او را می بخشم! کسی چه می داند، اگر ما به سن او و به جای او بودیم، چه می کردیم! (با مهربانی به سوی او می رود) طبیعی است، جوان! شک به دنبال عدم اعتماد می آید. اگر تو به من از همان ابتدا نام واقعی خود را گفته بودی ...
صلیبی چطور؟
ناتان تو اشتاوفن نیستی!
صلیبی پس من که هستم؟
ناتان اسم تو کورت فون اشتاوفن نیست!
صلیبی پس اسم من چیست؟
ناتان اسم تو لوی فون فیلنک است.
صلیبی چطور؟
ناتان تعجب می کنی؟
صلیبی معلوم است که تعجب می کنم. چه کسی گفته که من فیلنک هستم؟
ناتان من، که حقایق دیگری نیز برای گفتن دارم. ولی مطمئن باش که هرگز به تو تهمت دروغگویی نمی زنم.

- صلیبی نمی‌زنی؟
- ناتان ممکن است که آن نام توهم درست باشد.
- صلیبی امیدوارم که چنین باشد! (با خودش: این جمله را حتماً خداوند به گوشش خواند!)
- ناتان مادر تو - زنی از خانواده‌ی اشتاوفن بود، برادرش، که دایی تو باشد، تو را بزرگ کرده است. وقتی که به علت شرایط سخت زندگی در آلمان پدر و مادر تو جلای وطن کردند، تو را به این دایی سپردند. نام این دایی کورت فون اشتاوفن بود. او تو را به فرزندی پذیرفت و به این‌جا آورد و تو الان زمان درازی است که در این‌جا هستی. آیا او هنوز زنده است؟
- صلیبی من چه بگویم؟ ناتان! واقعیت است! همین‌طور است! دایی من دیگر زنده نیست. من با آخرین گروه تقویتی صلیبیان آمدم. اما، همه‌ی این‌ها چه ارتباطی با برادر رشا دارد؟
- ناتان پدر تو ...
- صلیبی چطور؟ او را هم می‌شناختی؟ راستی؟
- ناتان دوست من بود.
- صلیبی ناتان مگر ممکن است؟ پدر من دوست تو بود...!
- ناتان او خود را ولف فون فیلنک می‌نامید، ولی آلمانی نبود...
- صلیبی تو این را هم می‌دانی؟
- ناتان او فقط با یک زن آلمانی ازدواج کرده بود و مدت کوتاهی به دنبال او به آلمان رفته بود...

صلیبی بس است! خواهش می‌کنم - ولی قضیه‌ی برادر رشا
چه شد؟ برادر رشا پس چی؟
ناتان تو برادر رشا هستی!
صلیبی من؟ من برادر رشا؟
رشا او برادر من؟
ستاه خواهر و برادر!
صلاح‌الدین شما دوتا، خواهر و برادر!
رشا آه! برادر من!
صلیبی (خود را کنار می‌کشد) من برادر او!
رشا (می‌ایستد و به طرف ناتان می‌رود): نه، نمی‌تواند باشد! چنین
نیست! قلب او از این مسائل بی‌خبر است! ما همه
دروغ‌پردازیم! خدای من!
صلاح‌الدین (رو به صلیبی) دروغگو؟ چطور؟ خیال کردی؟ اصلاً
می‌توانی فکر کنی؟ خودت دروغ گفته‌ای! همه چیز تو
نادرست و دروغ است: صورت تو، صدای تو، راه
رفتن تو! هیچ کدامش مال تو نیست! چقدر نادانی که
چنین خواهری را نمی‌پذیری، برو، دور شو!
صلیبی (با خضوع به او نزدیک می‌شود) سلطان! تو هم این تعجب
مرا سوء تعبیر نکن. ببخش اگر در یک لحظه نتوانستی
مرا و برادرت اسد را آن‌طور که دلت می‌خواست ببینی
(با عجله به سوی ناتان) ناتان! تو با دستان نازنینت آن‌چه را
که - از من می‌گیری بیش از آتش را باز می‌دهی! بسیار،
بسیار بیشتر! (با رشا دست به گردن می‌شود) وای، خواهر
من! خواهر نازنین من!

ناتان	بلاندا، بلاندا فون فیلنک!
صلیبی	بلاندا؟ بلاندا؟ پس دیگر رشانه؟ دیگر رشای تو نیست؟ خدای من! تو او را ترک می‌کنی و نام مسیحی او را به او باز می‌دهی؟ به خاطر من او را ترک می‌کنی، ناتان! ناتان! چرا او را مجازات می‌کنی؟ این دختر بیچاره را!
ناتان	نه، چطور؟ آه، نورچشمان من! فرزندان من! می‌دانید که برادر دختر من، می‌تواند نیز فرزند من باشد! مگر چنین نیست؟ البته اگر بخواهد! (درحالی‌که بغل‌گیری خواهر و برادر را تماشا می‌کند، صلاح‌الدین با تعجب و هیجان به سوی خواهرش می‌رود)
صلاح‌الدین	خواهر، تو چه می‌گویی؟
ستاه	من احساساتی شده‌ام...
صلاح‌الدین	و من می‌لرزم، من از آن‌چه که در انتظار است بیشتر در هیجانم. خودت را برای شنیدن نکته‌ی هیجان‌انگیزتری آماده کن.
ستاه	چرا؟
صلاح‌الدین	یک کلمه، فقط یک کلمه (ناتان به صلاح‌الدین نزدیک می‌شود و ستاه به سوی خواهر و برادر می‌رود، ناتان و صلاح‌الدین پج، پج می‌کنند) گوش کن، گوش کن! تو الان می‌گفتی ... نیست، نیست...؟
ناتان	چی؟
صلاح‌الدین	تو می‌گفتی که پدرش آلمانی نیست، آلمانی درست و حسابی نیست. پس کجایی بود؟ اهل کجا بود؟

- ناتان او هیچ وقت ملیت خودش را بر من آشکار نکرد. من از زبان خود او چیزی در این مورد نشنیدم.
- صلاح‌الدین به نظر تو فرنگی نبود؟ از غرب نمی آمد؟
- ناتان می گفت که فرنگی نیست، ولی نمی گفت اهل کجاست. بیشتر اوقات فارسی حرف می زد...
- صلاح‌الدین فارسی؟ فارسی حرف می زد؟ از این بیشتر چه می خواهم؟ خود اوست! خودش بود!
- ناتان کی؟
- صلاح‌الدین برادر من اسد! محققاً! اسد من! بدون شک، او عاشق این زبان بود و فارسی را سلیس حرف می زد.
- ناتان حالا که تو خودت این را کشف کرده ای: برای این که اطمینان کامل داشته باشی به این جزوه نیز نگاه کن (دفترچه رایبه او می دهد) صلاح‌الدین (درحالی که با وِلع آن را ورق می زند): آری خط خود اوست! این را هم شناختم!
- ناتان این ها هنوز چیزی در این مورد نمی دانند. حال در دست تو تنهاست که به آنها بگویی یا نگویی!
- صلاح‌الدین (درحالی که جزوه را ورق می زند) من بچه های خودم را نپذیرم؟ برادرزاده های خودم – بچه های خودم را شناسم و نپذیرم؟ همین طور به امان خدا رهایشان کنم؟ (با صدای بلند) همین ها هستند، خودشانند، ستاه! هر دو بچه های برادر من و تو هستند (خود را به بغل گیری خواهر و برادر می رساند)
- ستاه (به دنبال او) چه می شنوم! چطور باور کنم؟ معجزه است!
- صلاح‌الدین (به صلیبی) حالا ای کله شق مجبوری که مرا دوست

داشته باشی! (به رشا) ببین، حالا همانم که به تو وعده داده بودم. می‌خواهی، بخواه!

من هم همین‌طور! من هم همین‌طور!

(به طرف صلیبی) پسر نازنین من، اسد من، پسر اسد نازنین من!

پس من از خون تو هستم! پس لایبی‌هایی که در دوران کودکی با آن گاهواره مرا می‌جنبانند و صدایش هنوز در گوشم طنین‌انداز است، بیش از یک رویا بود (خود را به پای او می‌اندازد)

ببینید این ناقلای بدجنس را! او از قضایا باخبر بود و می‌خواست دست مرا به خون خودش آلوده کند! صبر کن، نوبت من هم می‌رسد! (با بغل‌گیری‌های پی‌درپی پرده می‌افتد).

ستاه

صلاح‌الدین

صلیبی

صلاح‌الدین

خلاصه داستان

ناتان؛ یک بازرگان ثروتمند یهودی در اورشلیم، از سفر طولانی خود به خانه باز می‌گردد و آگاه می‌شود که همه زندگی‌اش در یک آتش‌سوزی مهیب از بین رفته است. فقط دختر خوانده‌اش را که از جان بیشتر دوست می‌دارد یک مجاهد مسیحی توانسته است با فداکاری از میان آتش نجات دهد. پسر و دختر جوان به یکدیگر دل می‌بازند ولی در دربار، صلاح‌الدین که از اعدام مرد جوان مسیحی به علت شباهتی که با اسد، برادر شهیدش، دارد چشم‌پوشی می‌کند و روشن می‌شود که این دو جوان، برادر و خواهر و فرزندان اسد، برادر سلطان، هستند.

صلاح‌الدین، ناتان را احضار می‌کند تا شاید بتواند به کمک او خزانه خالی خود را برای ادامه جنگ با مسیحیان پر کند. سلطان در گفتگو با ناتان، مرد فرزانه‌ای را پیش روی خود می‌بیند و در برابر او درخواست کمک مالی را به کنار می‌گذارد و با پرسش درباره حقیقت دین، او را مجذوب خود می‌کند. داستان در دوران جنگ‌های صلیبی سوم اتفاق می‌افتد که مسیحیان، یهودیان و مسلمانان با شدت هر چه تمامتر به جان هم افتاده بودند. موضوع نمایشنامه لسینگ دعوتی است از ادیان سه‌گانه الهی برای تفاهم بیشتر و ترک دشمنی میان آنان.

